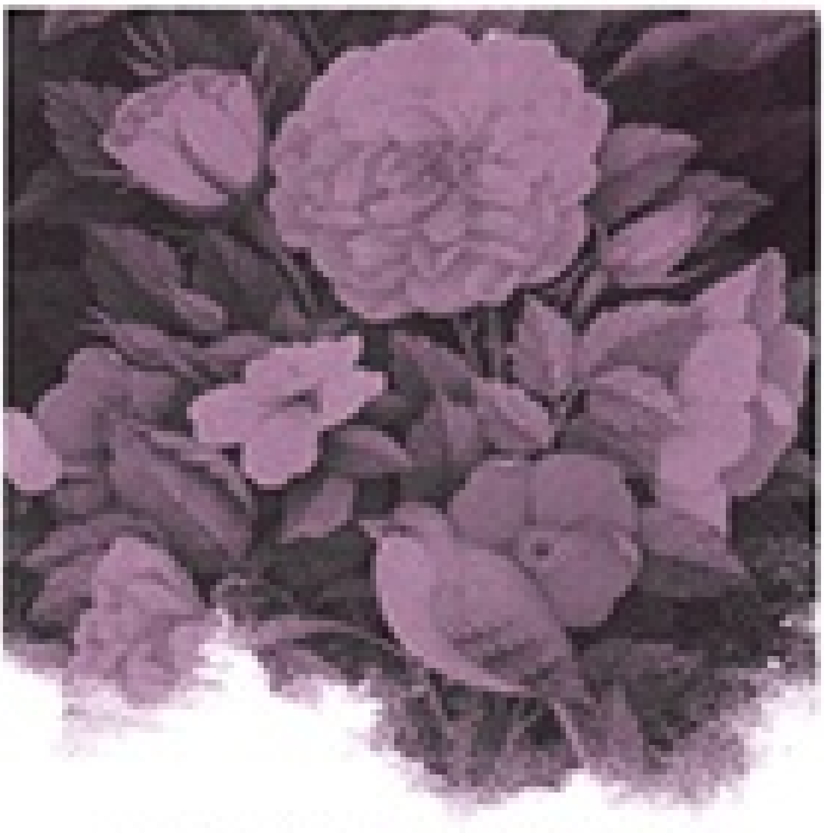
اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

بهمن ۱۳۸۴

۸۱



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۱

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ---------- ۵

فصلنامه اشارات – شماره ۸۱ ---------- ۱۱

مشخصات کتاب ---------- ۱۱

حرف اول ---------- ۱۲

زمزمه های آسمانی ---------- ۱۵

ای سراسر مهربانی/عباس محمدی ---------- ۱۵

رها از خویش /حمیده رضایی ---------- ۱۶

مرا بپذیر/سید محمود طاهری ---------- ۱۸

جاودانه/مهناز السادات حکیمیان ---------- ۲۲

سر بر خاک می گذارم/علی خالقی ---------- ۲۳

آتش عشق /طیبه تقی زاده ---------- ۲۴

واگویه های دل/ باران رضایی ---------- ۲۵

در سراسیمگی زمان /اکرم سادات هاشمی پور ---------- ۲۷

می خواهمت /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۲۷

کوی دوست /حمید باقریان ---------- ۲۸

شوق بازگشت /طاهره یوسفی ---------- ۳۲

خاکساری/حورا طوسی ---------- ۳۲

دست نیاز /روح الله شمشیری ---------- ۳۳

یا عزیز /سید احمد حسینی ---------- ۳۳

تو مرا بخواه! /صدیقه سلیمانی ---------- ۳۴

سپاس تو را... /احمد حاجی حسینی ---------- ۳۵

یا رحیم /فاطمه دانایی ---------- ۳۵

طعم وصال /عاطفه سادات موسوی ---------- ۳۶

پشیمانی/طاهره یوسفی ---------- ۳۶

ای فریادرس /اکرم درستی ---------- ۳۷
مهمون /امیر اکبرزاده ---------- ۳۷
معراج سبز ---------- ۴۰
(حیّ علی الصلوه) ---------- ۴۰
شاخه نور /نسرین رامادان ---------- ۴۰
قنوت نیاز /حورا طوسی ---------- ۴۱
تجلی حضور /عاطفه سادات موسوی ---------- ۴۱
بر شاخه های نور ---------- ۴۴
(سیمای خورشید) ---------- ۴۴
تنها در محراب /حورا طوسی ---------- ۴۴
سفیر عرش /حورا طوسی ---------- ۴۵
شهد وصال ---------- ۴۷
بر دوش افراها/حمیده رضایی ---------- ۴۷
آرزوی پرواز /حمید باقریان ---------- ۴۸
سهم من /امیر اکبرزاده ---------- ۴۹
ماهی زندگیش به دریاس /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۴۹
پاره های آفتاب /محمد کاظم بدرالدین ---------- ۵۱
زخم زیتون ---------- ۵۳
مباد تو را خاموشی! /حمیده رضایی ---------- ۵۳
دوباره آغاز کن! /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۵۴
زندگی حق توست /فاطمه سلیمان پور ---------- ۵۶
خواب پیروزی /فاطمه سلیمان پور ---------- ۵۷
تو هم لبخند خواهی زد/فاطمه عبدالعظیمی ---------- ۵۷
از دریچه زمان ---------- ۵۹
درگذشت شیخ عباس قمی (ره) ---------- ۵۹
اشاره ---------- ۵۹

تا ملکوت /خدیجه پنجی ---------- ۵۹
چکامه قلم /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۶۰
شهادت میثم تمار (ره) ---------- ۶۳
اشاره ---------- ۶۳
معراج نخل ها... /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۶۳
پرواز باشکوه /خدیجه پنجی ---------- ۶۴
شولای عشق /علی خالقی ---------- ۶۷
مثل شقایق /حسین امیری ---------- ۶۸
روز مباهله پیامبر اسلام (ص) ---------- ۷۰
اشاره ---------- ۷۰
همین پنج نفر /سید حسین ذاکرزاده ---------- ۷۰
پنج خورشید آل کسا/ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۷۱
روز خویشاوندی محمد و خدا /قنبر علی تابش ---------- ۷۳
خاطره جاری /خدیجه پنجی ---------- ۷۴
نجران می خندد /معصومه روح افزا ---------- ۷۶
نزول سوره دهر در شأن حضرت امام علی (ع) و خانواده اش ---------- ۷۷
اشاره ---------- ۷۷
برای خدا /خدیجه پنجی ---------- ۷۷
روز خانواده ---------- ۷۹
چتری زیر سایبان خدا /باران رضایی ---------- ۷۹
زیر سایه امید /ابراهیم قبله آرباطان ---------- ۸۰
دلم تنگ است /حسین امیری ---------- ۸۱
خانواده خوش بخت /صدیقه سلیمانی ---------- ۸۳
آغاز هفته هلال احمر ---------- ۸۴
اشاره ---------- ۸۴
معالجه گَرانی که از قرص ماه می آیند /محمد کاظم بدرالدین ---------- ۸۴

دست مهربان /ابراهیم قبله آرباطان ---- ۸۵
سالروز واقعه حرّه ---- ۸۷
اشاره ---- ۸۷
بهار سرخ /ابراهیم قبله آرباطان ---- ۸۷
بازگشت حضرت امام خمینی (ره) به ایران ---- ۸۹
اشاره ---- ۸۹
بی قرار آمدنت /عباس محمدی ---- ۸۹
صدای پرستوها /خدیجه پنجی ---- ۹۰
قصه روزگار سرد /باران رضایی ---- ۹۳
پیامبر فطرت /حسین امیری ---- ۹۳
دست در دست صبح /علی خالقی ---- ۹۴
روز اقتدار /حمزه کریم خانی ---- ۹۵
روایت ظلمت /روزبه فروتن پی ---- ۹۶
روایتِ ظهورِ نور /روزبه فروتن پی ---- ۱۰۲
با آمدنت... /روزبه فروتن پی ---- ۱۰۶
درگذشت سید رضی (ره)، گردآورنده نهج البلاغه ---- ۱۰۸
اشاره ---- ۱۰۸
ساقی بزم معرفت/خدیجه پنجی ---- ۱۰۸
خطبه آخر علی (ع)/حسین امیری ---- ۱۰۹
روز نیروی هوایی ---- ۱۱۱
اشاره ---- ۱۱۱
نگهبان آسمان /خدیجه پنجی ---- ۱۱۱
انفجار در حرم حضرت امام رضا (ع) به دست ایادی امریکا ---- ۱۱۳
اشاره ---- ۱۱۳
عاشورای عاشورائیان /عباس محمدی ---- ۱۱۳
شفا/حسین امیری ---- ۱۱۴

پرواز سرخ /امیر اکبرزاده ---- ۱۱۵
کربلای توس/علی خالقی ---- ۱۱۶
تاریخ تکرار شد /خدیجه پنجی ---- ۱۱۷
پیروزی انقلاب اسلامی ایران ---- ۱۱۹
اشاره ---- ۱۱۹
ادامه سُلاله نور.../روزبه فروتن پی ---- ۱۱۹
قاب خاطره ها /حمید باقریان ---- ۱۲۰
پشت شب شکست /روزبه فروتن پی ---- ۱۲۱
روز هوای پاک ---- ۱۲۶
اشاره ---- ۱۲۶
بوی سرب و آهن /ابراهیم قبله آرباطان ---- ۱۲۶
درد دل های یک رباط /حسین امیری ---- ۱۲۷
تو را من چشم در راهم ---- ۱۲۹
جامی از جمکران (۱) /مهدی خلیلیان ---- ۱۲۹
فراموشی /سید حسین ذاکرزاده ---- ۱۳۰
جاده رسیدن/حمیده رضایی ---- ۱۳۱
امام مهر /نسرین رامادان ---- ۱۳۲
کی می آیی؟/حسین امیری ---- ۱۳۴
چشم منتظر /حمید باقریان ---- ۱۳۴
روزهای انتظار/ابراهیم قبله آرباطان ---- ۱۳۵
زمین، سرد است/طیبه تقی زاده ---- ۱۳۶
خوشا آن جمعه!/حمزه کریم خانی ---- ۱۳۸
تا جمعه حضور /فاطمه سلیمان پور ---- ۱۳۹
موعود من! /طاهره یوسفی ---- ۱۴۰
آیات آفتاب /سید علی عطایی ---- ۱۴۰
رؤیت خورشید /امیر اکبرزاده ---- ۱۴۲

ای امامِ... /روزبه فروتن پی ---------- ۱۴۴

بهار عشق /روزبه فروتن پی ---------- ۱۴۵

درباره مرکز ---------- ۱۴۶

فصلنامه اشارات – شماره ۸۱

مشخصات کتاب

اشارات ۸۱

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام خداوند یگانه

دیرگاهی است که نتوانسته ایم با واژه های سربه زیرمان به دیدارتان بیاییم. هر ماه، تنها «اشارات» را آماده کرده ایم و برایتان فرستاده ایم؛ بی آنکه در دیباچه ماهنامه، سخنی با شما گفته باشیم. اینک، سپاس گزار خداوندیم که به ما مجالی دیگر داد تا درودمان را نثارتان کنیم و با شما ارجمندان به گفت وگو بنشینیم.

واپسین سخن ما با شما، دلتنگی و گله مندی مان بود که درودهامان را پاسخی نمی دادید. همواره ما سخن گو بوده ایم و هرگز سخنی از شما نشنیده ایم. هنوز هم گله مندی ما بر جای خویش استوار است. دوستان! اگر چه ما هنوز خسته نشده ایم، ولی باور کنید که «درودها را باید پاسخ گفت».

چند گام از خیابان «بهمن» را که بپیماییم، به دهه ای می رسیم که دهه جشن پیروزی مردم میهن سبز ماست بر دیو سیاه ستم؛ ولی امسال، این دهه پیروزی، پیوند خورده است با دهه عشق و حماسه ملکوتیانی که از مشتی خاک، «کربلا»یی آفریدند که تا هنوز و همیشه، همه دل های آزاده، به مشبّک های ضریحش دخیل بسته اند و هر روز و همه روز، خاطره های آسمانی اش را مرور می کنند.

ارجمندان!

به یاری خداوند، امسال هم توانسته ایم آثار عاشورایی دوستانمان را در مجموعه مستقلی گرد آوریم و یک ویژه نامه عاشورایی دیگر، به شما تقدیم کنیم. پس اگر ستون «از دریچه زمان» اشارات بهمن ماه را از مناسبت های عاشورایی خالی دیدید، شگفت زده نشوید و یا بر ما خرده نگیرید. برای بهره مندی از آثار عاشورایی، حتماً به ویژه نامه محرم سری بزنید.

مثل همیشه، چشم به راه نوازشتان هستیم.

سپاس گزار همه شما: سردبیر.

زمزمه های آسمانی

ای سراسر مهربانی/عباس محمدی

چون ویرانه ای بر خویش آوار شده ام و طاقت ایستادنم نیست.

زانو زده ام گناهان پایان ناپذیرم را. همدم ابلیسم و هم قدم گمراهی.

سر بر کدام دیوار گریه کنم گمراهی خویش را؟ طاقتم طاق شده است و توانم ناتوان؛ کدام جاده به تو ختم می شود؟

تویی که نهایت تمام راه هایی. کدام چشمه می تواند این همه عصیان را بشوید؟

کدام برکه تاب تصویر این صورت سیاه را دارد؟

کدام آینه، نمایان می کند درد دور از تو بودن را؟

بر کدام کوه بایستم تا تماشایت کنم؟

به کدام زبان لال بخوانمت تا شنیده شوم؟ اصلًا کدام زبانی این همه کرامت بی پایان را توان گفتن دارد؛ توان شکر گفتن دارد؟!

قرار بی قراری هایم! پناه بی پناهی هایم! دستگیرم باش.

«جانا بی تو قرار نتوانم کرد

احسان تو را شمار نتوانم کرد

گر بر تن من زبان شود هر مویی

شکر یکی از هزار نتوانم کرد»

الهی! برایم بخواه هر آنچه را که می خواهی.

الهی! لحظه ای مرا به خویش وامگذار که این همه هیچ را، هیچ نمی پذیرد مگر لطف تو.

ص:۳

مهربانا! از خویش لبریزم کن؛ لبریز کن این سراسر ابلیس را. پاهایم فرو ریخته از این همه گمراهی؛ دستگیرم باش.

الهی! «اهدنا صراط المستقیم».

چه کسی باور می کند این همه سنگ را با دست خویش، سد این پاهای لنگ کرده ام؟

لباس های سیاهم را در زمزم هدایت پاک کن که غرق معصیتم؛ غرقم، غرقه ام.

«مستغرق نیل معصیت جامه ما

مجموعه فعل زشت هنگامه ما

گفتند که روز حشر شب می نشود

آنجا نگشایند مگر نامه ما»

بزرگا! نامه اعمالم را پاک کن، بیدارم کن از این همه غفلت، این همه جهالت؛ رهایم کن از نابودی، از خود برهانم که تنها رهاننده تویی!

به خودت برسانم و از خویش دورم کن!

از خود برهانم و به خویش برسانم؛ برسان مرا به قنوت که از آبشارهای جهان لبریزم کرده باشی.

اجابتم کن، خواب هایم را پر کن از طراوت باران هایی که از دورترین دریاها آمده اند!

بشورانم؛ چون درختانی آشفته که خیس بارانند!

لبریزم کن از مهربانی ات، ای سراسر مهربانی!

رها از خویش /حمیده رضایی

شتاب در گام های عبورم می پیچد.

باید بگذرم از این همه تاریکی زمخت! باید بر گونه های خویش فرو بریزم، چون قطراتی شرمسار! باید در گریبان خویش بمیرم! باید بدوم، دور شوم از مرز شب، از خودم!

باید همه چیز را پشت سر بگذارم.

واقعیت ناتمام خویش را اشک بریزم.

باید بگذرم! کسی در گوشم می گرید.

سر بر شانه های گریزان خاک گذاشته ام بندگی ام را. باید ببارم و بشویم سیاهی را که چنگ بر تمام تنم کشیده است! کوله بار گناهم سنگین است و گام هایم رنجور؛ برزخی روبه رویم و

ص:۴

شراره های طغیان در تنم. بایـد رها شوم از خویش! ترسـی شـفاف بر گونه های تفتیده ام می لغزد. مباد آهنگِ سـرگردانی ام! خدایا! مرا در فراق خودم بگذار تا به قرب تو برسم.

خدایا! طعم ضجه هایم را در دهان دقایق رها کرده ام تا به زلال نور چنگ بزنم؛ ریسمان بندگی ام را استوار گردان.

پروردگـارا! ایسـتاده ام و به پاهـای گریزانم که دور می شونـد از من خیره شـده ام؛ مرا تـوان از خویش بریـدن و به تو رسـیدن ببخش.

معبـودا! به خـاک افتـاده ام تـا شـعله هـای سـرکش عصـیان، در من رو به خاموشـی بگـذارد؛ کمـک کن تـا از این دقیقه هـای سرگردانی بگذرم.

پروردگـارا! خویشـتنم را نمی شـناسم؛ معرفتی می خواهم تا این پیچیـده در پرده ابهام را بشـناسم تا بنـدگی ام را با تمام وجود فریاد بزنم.

دستم را بگیر تا در کوره راه های غفلت، گام هایم را گم نکنم. بی چراغ آمده ام؛ راهِ عبورم را روشن کن به اشاره هدایتت.

خدایا مرا از این همه تاریکی و تنهایی وارهان.

شب در من شدت گرفته است؛ از عطش نور سیرابم کن.

بارالها! بگذار شایسته بندگی ات باشم.

بگذار بوی خاک، مشامم را پر کند تا خاکساری ام را فراموش نکنم!

«یارب نظر تو برنگردد

برگشتن روزگار سهل است»

مرا بپذیر /سید محمود طاهری

پروردگارا!

«بر بینوایان، مهر آور و ایشان را از سنگ دلی سرمای شدید، در پناه خویش گیر.

بر یتیمـانِ خفته در کلبه هـا، نگـاهی از سر مهر افکن و دست مهربان خویش را بر سر ثروتمنـدان بکش و چشم بینایی شان را بگشا، تا گرسنگی ناتوانان و ستم دیدگان را توانند دید»(۱).

١- . جبران خليل جبران.

بارالها!

«از هر چیز و هر کس برتری، از همه خیرخواه تر و تواناتری، بر همه کار قدرت داری و رحمت و عدالتت بس گسترده است. تو از هر چیز، پنهان تر و در عین حال، از همه کس و همه چیز آشکارتری. زیباترین و در عین حال، نیرومندترینی و تو آن قدرت ناپیدایی که متکبران را به زیر می افکنی و همواره فعالی و با وجود این، آرامش جاودان داری»(۱).

خداوندا!

دیگران را در شادی هایم و مرا در غم های دیگران شریک کن!

پروردگارا!

مرا چشمانی پرفروغ، لبانی متبسم، دستانی بخشنده و قلبی مهربان عطا فرما!

ای فروغ بی غروب!

توفیقم ده تا خیرخواه دیگران باشم، حتی نسبت به آنان که با من دشمنی می ورزند؛ یاری ام کن تا ستایش دیگران را بر زبان جاری سازم، حتی آنان که بدگویی ام را می کنند. یاری ام کن تا دعاگوی همگان باشم؛ گرچه در حق آنانی باشد که دشنامم می دهند و نفرینم می کنند.

پروردگارا!

بازوانم را برای خدمتت، پُرتوان، گام هایم را جهت امتثال اوامرت، استوار گردان.

ای یگانه بی همتا!

ستایشِ بی کران مرا بپذیر که نه تنها توفیق توبه ام می دهی و نه فقط توبه ام را به لطفت می پذیری که توبه را برایم چون کیمیا قرار داده ای که به سبب آن، گناهانم را حتی، حسنات می بینی!

معبود من!

لطف هایت دائمی و کَرَمَت همیشگی است؛ در حالی که نمی دانم از کجا شایسته «انعامت» و سزاوار الطافت شده ام.

«هر دمش با من دل سوخته لطفی دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد»

۱- . بخشی از نیایش آگوستین قدّیس.

جاودانه/مهناز السادات حکیمیان

جاودانه(۱)

مولای من!

تو ولیِ والای بندگانی هستی که لـذت رهایی را در پای زنجیر شده لمس می کنند؛ آیا کسی جز تو از روی لطف، رهایی را در مطلق بندگی به جان ها تقدیم می کند؟!

مولایَ یا مولای اَنْتَ المُعْطی وَ اَنَا السّائِل...

گنجینه های آسمانی ات لبریز و از دریچه های روزی سرازیر است و من کاسه خالی دستانم به طنین سکه های عطا قانع می شود؛ آیا پاسخ می دهد سائلی را جز کرامتی که در ذات بخشنده تو است؟!

مولای من! تو جاودانه ای تا بی نهایتِ ابدیت و من پایان پذیرم تا طلیعه رجعت به جانب تو؛ آیا غیر از بقای وجودت، معنای هدف روشن می شود برای سرگردانی دل های پرسشگر؟!

مولای من سَرَم از حجم افکار باطل سنگینی می کند، زبانم از تاول یاوه گویی می سوزد، دستم از حاصل شاخه های بالنده کوتاه است و قدم هایم در سنگلاخِ ایستادن شکسته اند؛ چه کسی عافیت می بخشد جز آن کس که شفا را در یگانگی حضور او باید یافت؟!

مولای من! تو احاطه داری به هر پدیده از قدرت خویش و اشراف داری به حدود شایستگی ها، به هر آن کس که از دروازه امتحان عبور خواهد کرد، به هر آن کس که به فرمان تو گردن می نهد و یا از دایره آزمون گریزان است و ناگزیر از آن بر زمین می افتد؛ آیا بی نصیب از ارفاق تو می شود سرافرازی کرد و دستان تهی از بیرق پیروزی را بالا برد؟! مولای من! هنگامه عبور از خویشتن است و بادهای باران آور در چشمانم وزیدن گرفته، حالا دیگر علم و قلم مرا در پس کوچه های حیرت رها می کند؛ آیا چه چیز مرا تا صراحتِ «الله نور السّمواتِ وَ الاَرْض» هدایت می کند؟!

مولای من! تو می آفرینی پاک و می پرورانی با عشق؛ تربیت را در نَفَس لاهوتی نبوت نشاندی تا از فراز صد و بیست و چهار هزار منبر، به جانبِ جان ها ارسال شود؛ آیا جز این است که تو پرورده خویش را در گرمای لطف و مرحمت نوازش گری؟!

۱- . با استفاده از فرازهایی از مناجات حضرت علی علیه السلام در مسجد کوفه.

سر بر خاک می گذارم/علی خالقی

پنجه بر پیراهن بلند خاک می کشم و خود را به خاطر غفلت از آیات تو شماتت می کنم.

آه، خدایا! چگونه از تو بگویم که نه دایره محدود کلمات را قدرت بیان است و نه من توان این کار بزرگ را دارم؟! بی وقفه خود را بر روشنای پنجره های نام تو می چسبانم، مگر تجلی فیضت مرا از قهقرای خودبینی، به قله های رفیع شناختت برساند! لب های خشکم، زلال نام تو را له له می زند و سینه تفتیده ام، خنکای ذکر تو را انتظار می کشد.

می دوم مسیر عشق تو را. می دوم با پای خسته و زانوانی ناتوان. می دوم به سمت هر دریچه ای که یاد تو را بر سینه داشته باشد. اگرچه زخم های شک و وسوسه، پایم را مجروح کرده، ولی از دویدن باز نخواهم ایستاد.

الهی!

چگونه راضی شوم که نام مقدس تو بر زبان ناپاک من جاری شود و چگونه از تو بخواهم که دل تاریکم را به روشنای بی بدیل نامت زینت دهی که هیچ گاه این کلبه تاریک را به یاد تو روشن نکردم؟

الهی!

ذره ای هستم که خورشید تجلی تو را می پویم.

کلیم نیستم که طیفی از نور لایزال تو مدهوشم کند.

مسیح نیستم که اعجاز نام تو را در حیات و ممات خلائق به نظاره بنشینم و آرام باشم.

خلیل نیستم که بر حبل المتین توکل چنگ بزنم و خود را به دست تقدیر بسپارم.

نوح نیستم که از کشتی ایمان، مرکب بسازم و غریق توفان امتحان تو شوم.

نام تو غوغائیست در وجود ناآرامم که هرگاه بر لب جاری می شود، احساس می کنم کائنات را به تلاطم وامی دارد.

الهی!

پرنده دعاهایم، بی وقفه به دنبال آسمان اجابت می گردد و تردیدم در برابر مژده های تو به امید و رجا مبدل می شود.

ستاره های آستان تو سوسوزنان مرا می خواند؛ گویا صدایم می زنند تمام ذرات عالم.

بـوی رخـوت، وجـودم را متعفـن کرده است؛ آن قـدر که جرئت حضـور را در خـود نمی یـابم. دلم را در این روزمرگی هـای مکرر، مکدر کردم و جز سیاهی خود، به هیچ مفری راه نبردم.

الهی! تو مرا می خوانی و من غافلم. تو بر ناپاکی من آگاهی و من بی پروا، مسیر معصیت را در پیش می گیرم.

الهی!

در مرداب گناهان خویش غوطه ورم، مگر کشتی نجاتی از سوی تو پناهم بخشد، مگر عنایت تو دستگیر این فرو رفته در تعفن خودبینی گردد!

بر خاك سر می گذارم تا بر افلاك میهمانم کنی یا غیاث المستغیثین!

آتش عشق /طیبه تقی زاده

سر بر کدام آستان بگذارم جز آستان مقدست؟!

دیرگـاهی است در هبوط سـردرگم خویش، نـاآرام و نگرانم. سرکشـی هـای وجودم را هیـچ مهـاری نیست. نمی گویم که از خاك دل کنده ام و به افلاك پیوسته ام؛ اما پرنده سان می کاوم وجودم را تا شاید از این قفس رهایی یابم.

پروردگـارا! بنـده تن بودم و در بنـد زمین؛ چگونه بگویم که تو را می پرسـتم و از تو یاری می جویم که بندبنـد وجودم غیر از این شهادت می دهند؟!

این سرکش گمراه را بنده خویش گردان.

آفریدگارا! روح به غارت هوس رفته ما را از سقوط نجات بخش.

الهی! تاریکی، عجیب مرا احاطه کرده است.

«از ظلمت خود رهایی ام ده

با نور خود آشنایی ام ده»

ای ذات یگانه، مطلق از هر صفت! تو را با کدام نام بخوانم؟

ای همه نیک! ای همه فیض، ای بخشاینـده بی منت! دست های محتاج و درمانـده ما، رو به آسـمان تو بلنـد است؛ آمرزش می خواهد.

تو را دوست دارم که بپرستم؛ پس این دوستدار پرستش را به سوی خویش بخوان و مهلت ده!

این زمین گیر امیدوار را به خاکساری درگاهت بپذیر.

معبودا! مگر نه اینکه هر کس یک قدم به سوی تو برمی دارد، تو هزاران قدم او را یاری می رسانی؟! مگر نه اینکه سرانجام حرکت در مسیر تو، وصال است؟! پس قدم های ضعیف و ناتوانم را به امید تو برمی دارم و از پیله های خودپرستی و خودخواهی، رو به جهانی گام برمی دارم که پروانگی گرد شمع معرفت تو را می خواهد؛ این پروانه تازه از پیله درآمده را در شعله های عشق خویش بسوزان.

الهی! هر روز و هر شب که می گذرد، گامی است که می تواند به تو نزدیک شود یا از تو دور. فاصله ها را از میان بردار.

خداوندا! پرندگی را به ما بیاموز و وسعت آسمان خویش را به رویمان بگشا.

الهی! عمری به خود اندیشیدم و در خودپرستی غرق شدم؛ اندیشه ام را الهی کن. ای که همواره بی هیچ چشم داشتی بخشیدی و عطا کردی! ای که چشم پوشیدی و پوشاندی! این روسیاه شرمنده را بار دیگر ببخش و فضل همیشه ات را باز هم به من ارزانی دار.

واگویه های دل / باران رضایی

واگویه های دل(۱)

بارالها!

آن را که گریخته است از گناهان خویش و پناه آورده است به لطف و عنایت تو، چه می کنی؛ آن گم گشته که به امید هدایتت سر بر کویت نهاده و آن تشنه که در طلب جرعه ای، پای در چشمه رحمتت؟

آیا می رانی از خود آن توبه کارِ بی پناه را و سرگردان می گذاری گم گشته ای را که امید بر تو بسته است؟ آیا بی نصیب از رحمت و مهربانی ات، باز می گردانی آن تشنه را؟

نه! قسم به خدایی ات که چنین نخواهد بود.

اگر چنان در برابرت بگریم و شیون زنم که مژه هایم ریخته و صوتم تا همیشه قطع گردد، اگر چنان

به تکریمت به پا خیزم و در جا مانم که پاهایم آماس کنند و آن قدر رکوع و سجودت کنم که

۱- . با نگاهی به دعای صباح، حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام.

استخوان های پشتم از هم گسیخته و چشمانم از حدقه بیرون زند، باز از شرمساری خود چشم بر آسمان نخواهم دوخت که این همه، سزاوار عفوِ یکی از آن همه که به سرکشی کرده ام، نخواهد بود.

ولی چنان که به کرمت مستوجب آمرزشت شوم و درگذری از کرده ام، سوگند می خورم که به واسطه سزاواری ام به عفو تو نبوده است و این همه، تنها به جهتِ کرامت توست که اگر فرمان به عذابم دهی، هرگز ستمکار نبوده ای.

در سراسیمگی زمان /اکرم سادات هاشمی پور

و باز هم غروب، پروانه نگاهم که تهی تر از هر گلایه بی مقصود به آسمان کرامت و معرفتت دل بسته، سر بر شانه بهار که می نهد، بی صبرانه در مه آلودترین انتظار، دستان یاری تو را می جوید.

و من در سراسیمگی زمان، به لطف تو دامن از گناه می شویم و در دریای توبه غرق می شوم تا خلوص نیتی بیابم در بهار پرستش. شاید در هر قنوت، فریاد دست های غریبم، آبی آسمان را بنوازد. شاید چشم از گناهانم بپوشانی و مرا عفو کنی.

خدایا!

سایه ساری از یاد تو بر دلم نشسته است. تاب ایستادن ندارم؛ ضعیفم و ناتوان. بی تو در باتلاق معصیت ها غوطه ورم. دستانم را حتی هرزه علفی هم نمی گیرد. به سجاده ها دل می دهم و فریاد یاری از تو می جویم؛ شاید خورشید فروزان کرامتت تن سردم را نور و گرما بخشد؛ اگر تو یاری ام کنی. ای مهربان ترین و بخشنده ترین! از تو مدد می جویم.

می خواهمت /ابراهیم قبله آرباطان

در این لحظات تنهایی، آسمانم تشنه باریدن است؛ باید سری به دریا بزنم!

خاموشی ها به خویش می خوانندم و فریاد سکوت، به «او» می خواندم.

با لب هایی سوخته از تکرار گناه، به خود می لرزم و گذشته ام را آن قدر سرد و تاریک می بینم که توان برگشتنم به آن نیست.

در دوراهی سکوت و سقوط، دلواپسم. باید بایستم و راهی به فردای روشن بگشایم؛ راهی به سمت ملکوت کبریایی.

الهی، ای خوب! بر ناتوانی خود آگاهم و بر گناهان خود معترف؛ دری به نور، بر رویم بگشا!

تقویم گذشته ام را آن قدر ورق زده ام که این گونه شرمگین، در مقابلت ایستاده ام و تقویمی نو برای زندگی نو می خواهم.

خدایا! چگونه پنجره های بهار، به بیابان این دل باز نشود؟!

چگونه از تو دل بکنم که دل، تویی و دلدار تو!

الهی! این منم؛ بنده ای مغرور که پیموده است سنگلاخ ها را و نرسیده است به خویشتن. گلویی از گذشته سیاه خود، گداخته دارم و دستی به اشتیاق، به دامان تو.

صدایت می زنم از تمام زاویه های تنم؛ از لحظه لحظه زمان و از قدم قدم زمین!

صدایت می زنم از تاریکی هایی که خود برای خودم بافته ام!

صدایت می زنم از دهان بادها و بادیه ها، از زبان خاک ها و تاک ها!

صدایت می زنم از حنجره ای که می خواهد به نام تو گُر بگیرد.

«مراد دل ز تمنای باغ عالم چیست؟

به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن»

صدایت می کنم تا جواب دهی و بخوانی ام به سمت حضور و نورا!

بخوانی ام به سمت دروازه های گشوده رحمتت و آسمان آبی اجابتت.

می خوانمت تا بخوانی ام.

می خواهمت تا بخواهی ام.

بخواه تا برای تو باشم و با تو!

کوی دوست /حمید باقریان

در دریای همت، پی مروارید‌های توفیق می گردم. روحی زلال می خواهم و دلی روشن به تابندگی آفتاب. رواق های دلم را با آیینه های نیاز آذین بسته ام.

رو به قبله همیشه بهارش نشسته ام. فصل همیشه سبز نیایشش، طراوت بخش دل هاست.

رو به درگاه امیدش می نشینم. چشمه دلم به جوش می آید و آسمان چشم هایم بارانی می شود.

از لبم واژه امید می تراود و می گویم:

الهی!

«گفتی که مستجاب کنم گر دعا کنی

توفیق هم عطا کن و حال دعا ببخش»

الهی!

می خواهم مسافر راه حق باشم و ساکن کوی دوست. تشنه حقیقتم؛ می خواهم از دریای رحمانیت تو بنوشم و سیراب شوم.

الهی!

وقتی فصل سرد ناامیدی از راه می رسد، پرستوهای دلم به سمت سرزمین معتدل امید تو کوچ می کنند؛ به سرزمینی که همیشه اعتدال رحمتش جاودانه است.

الهی!

ساز مهربانی تو، روح تشنه محبت را می نوازد؛ آهنگ خوش نواز نامت آرامش قلب هاست و نور ربانیت، روشنی بخش شب هاست.

الهی!

بر صخره های ریاضت، پیکر نفسانیت خویش را پاره پاره کرده ام، به امید آنکه به قله سعادت برسم.

الهی!

یاری ام کن تا در سرزمین اعمالم به جای خارهای گناه، گل های معطر ثواب بروید.

الهی!

سروهای جنگل نیازم به سمتِ آسمانِ همیشه آبی سخاوت قد برافراشته اند به امید باران رحمتت.

الهی!

چگونه شکر الطاف خداوندی ات را به جای آورم که همه الفاظ سپاسم، قطره ای بیش نیست در برابر دریای بی کرانه کرمت ای خالق هستی!

تنها تو را می پرستیم. تویی که امید ما هستی در تهی دستی و تنگ دستی.

ص:۱۳

شوق بازگشت /طاهره یوسفی

بنده من!

آسـمان مال توست، هر جا که باشـی؛ هر چند به یاد من نباشـی، حتی اگر فراموشم کنی، من در انتظار بازگشت توأم؛ هر زمان که خواستی، در را باز گذاشته ام برایت.

هفت آسمان ستاره گسترده ام، تا هر وقت به آسمان نگاه کردی، در آیینه ستاره شاید، مرا هم ببینی.

برایت مخمـل سبز گسترده ام تـا خـار بی خبری، پای غفلتت را نَخَلـد، برایت زلال باران آورده ام. در چشـمانت، دریای مهر را آورده ام، تا با اولین نگاهت، هزار چشمه عشق بجوشد.

به یـاد توأم، به هزار نشـانه قسم؛ به قلم، به صـبح، به شب، به هر چه که تو دیـده ای؛ به یک اشاره به سوی خود می کشانمت. من به شوق بازگشت توأم. اینجا خانه توست؛ به کوی بیگانه مرو؛ اهریمن نشین است این راه و به بیراهه می رود.

درخت ها مال توأند، آسمان مال توست، ابرها، رودها، دریاها و کوه ها و... مال توست. و من به شوق بازگشت

توأم؛ پس توبه کن و بیا.

خاکساری/حورا طوسی

خدایا! تو را می جویم، در حالی که در زندان هواهای خویش محصورم.

قاصـدک نیـاز، پرپرزنان به نسـیم هـدایت، تو را می طلبـد ای سراسـر نورا! که «یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله»(۱) و من لنگ لنگان در پی رخش تیزپای سـعادت، خود را می کشانم که اصل نخست در طریقت عشق، جـدا شدن از خویش است و من در پیله خواهش ها، تنیده ترینم.

پروانه بلوغم را به دشتستان کمال، کی راه رهایی خواهد بود؟

ای مهربان پرورش دهنده من! دستم را بگیر. دستم را بگیر ای مهربان پوزش پذیر.

۱- . فاطر: ۱۵.

ایستاده ام در برابر نور باران رحمتت و آینه نگاهم را هزار باره از کدورت ها زدوده تا از انعکاس لطفت خاکساری بندگی بیاموزم.

مرا دریاب! معبود بی مانندم. به بزرگی خویش که بزرگان را رسم، بزرگی است و هر چه کوچکی بنده بیشتر، بزرگی مولا فزون تر؛ مرا دریاب مولای من!

دست نیاز /روح الله شمشیری

خدایا!

هر بار که به زانو درآمدم، فقط به خاطر تو و به درگاه تو بود.

هر بار که سر بر خاک گذاشته ام به خاطر تو و بر خاک تو بود.

هر بار که دست نیاز بلند کرده ام، فقط به سوی تو و به آستان تو بود.

امید عفو و آمرزشم فقط به توست؛ ناامید نمی شوم؛ مرا بپذیر!

یا عزیز /سید احمد حسینی

- خداوندا! با تو از که بنالم که هر چه بد دیده ام، خود کرده ام و هر آنچه بر منست از منست.

چون کِرم بر خود پیله تنیدم و در معاصی و آمال واهی، خود را اسیر ساختم.

مهربانا! تو دریچه ای ازین مجس بر من بگشا و پَر پروازم ده؛ چنان که آن کرم را بال دادی و گُریزی از آن ناگزیرش بخشیدی.

پروردگارا! ببین که چگونه مُرغ دل در هوایت پر داده ام و فریاد «ظُلْمت نفسی» سر داده ام.

چه کسی جز تو را دوست بدارم که مرا هر آن گونه که هستم، دوست داشته ای؟!

اگر پرهیزکارم، مرا نیکو داشته ای و اگر گنه کارم، مرا با «ان الله یُحِبُّ التَّوّابین» نواخته ای.

ای که بی نیاز از هر نیازی، ای که بینوایان را دمسازی وَ ای که دانا به هر رازی!

چون تو را دارم، همه را دارم؛ اگر ندارمت، وای بر من که هیچ ندارم.

ص:۱۵

ای عزیز! خاری بر چشم شیطان نِه و خوارم مکن؛ گرچه مرا سزاست. «یا عَزیزِ ذُوالعِزِّ وَ الاِقْتِدارِ أَعِزَّنی» مُهری از مهرت بر قلبم زن که می خواهم جز تو نخواهم.

به علم و حلم آراسته ام گردان؛ چنان که « درختِ عریان» را خلعت بهاری اش پوشاندی.

دانشم را به بار نشان؛ چنان که درخت پُر شکوفه بهار را به میوه، مُرصع گردانیدی.

مرا در بیان و صفت همان به که معترفِ به عجز از وصفَت باشم و دم درکشم.

تو مرا بخواه! /صدیقه سلیمانی

تو مرا ساخته ای و هیچ کس را توان ساختنم نیست؛ پس تو همه کَسم هستی. تو از روح خود در من دمیدی و اینک آمده ام تا در لذت گفت و گو با تو غرق شوم.

تو مرا بخواه، تو مرا لبریز کن، تو مرا سبز کن؛ آن چنان که رویش صفات آدمیتم، هدف آفرینشم بوده.

تو مرا بیفروز؛ آن چنان که خورشید، فرزونده است.

تو دستم بگیر، تو دلم را روشن کن، تو چشم بصیرت مرا را بینا کن؛ تو که قدرت مبارزه با هوای نفس را قوی تر از امیال نفسانی در وجودم پنهان کرده ای.

معبود من! اشتیاقِ دوستی با تو، زندگی در این جهان خاکی را ناچیز می کند.

ای نهایت آمال عارفان، ای اشتیاق مشتاقان! چشمی که تو به من عطا کردی تا نشانه هایت را ببیند، تو را بجوید، تو را بیابد، شرمسار از نگاه های گناه آلود، پیش تو گریان است.

زبانی که تو به من دادی تا ذکر تو بگوید و حق گو باشد، یا با کلامی، مرهمی بر دل خسته نهد، اینک به تضرع، پیش تو، قاصر از اعتراف به بدگویی ها و غیبت هاست.

ضمیری که تو پاک آفریدی، فهم و شعوری که برتر از دیگر موجودات به من عطا کردی و آن گوهرِ اشرفیتم که به آن فخر کردی و فَتَبارَکْ گفتی، همه و همه، تا امروز، هدر شد و من بنده پشیمان و روسیاه تو در این لحظه، دست از همه نادرستی ها شسته، پای از همه بندهای اسارت گسسته، به سوی تو باز می آیم که تو مرا خواسته ای.

خـدایا! بت های درونم را می شـکنم، هواهای یاغی نفسانی ام را ذبح می کنم، خار و خس های تردید را می سوزانم و با امید به رحمت بی کران و عفو بی مثال تو، در صراط بندگی تو پا می گذارم... کِشتی اعتماد و امیدم را در دریای ایمان، به راه می اندازم و به سوی تو می آیم که مرا خواسته ای.

هر قدمم، هزار بار، یاری خواستن از توست و هر نَفَسم، هزار بار، شکرانه پذیرش توبه ام از جانب تو.

سپاس تو را... /احمد حاجی حسینی

سپاست می گویم ای خدایی که کائنات، جملگی در برابر عظمتت سر تعظیم فرود آورده و تسبیح گوی ساحتِ قدسی توأند.

الهی! دلواپسی ها و دغدغه هایم نه به خاطر متاعِ اندک دنیاست، که دوریِ از تو مرا به چنین حالتی واداشته است.

خدایا! به حرمان مبتلایم مکن، به غم دوری ات گرفتارم مساز و آلوده خواهش هایِ نفسانی مگردان.

الهی! در آن ساعت که به ذائقه نفسم طعم مرگ را می چشانی، لذتِ دیدار محمد و آلش را از من دریغ مدار.

پروردگـارا! وجودم بخشـیدی و در این ظرف لطیف و ظریف، قوه اختیـار را مقرر داشتی، این گوهرِ پـاک را به دست بادهـای هرزه هوا و هوس مسپار و جسم نحیف و ضعیفم را در خدمتت نیرومند ساز و لایق بندگی ات گردان.

یا رحیم /فاطمه دانایی

الهی! در دل دوستانت، نور عنایت پیداست. جان ها در آرزوی وصالت شیداست.

الهی! تو مؤمنان را پناهی، عزیز است آن که او را خواهی و گم نشود آن که او را تو هادی راهی.

ای غفار! ببخشمان که گنه کاریم و ای ستار! بپوشانمان که زشت کاریم. به رحمت بی منتهایت؛ ای رحیم!

ص:۱۷

طعم وصال /عاطفه سادات موسوی

به نام خداوندی که نعمتش همیشه از کاسه رحیمی و کریمی اش لبریز است!

معبودا، ای همه امید من! من جز تو کسی را ندارم که از ظلمت، به سویش پناه برم؛ تنها تویی که مرا می پذیری و توبه ام را خواستاری.

تنها تو پرده پوش اعمال ناپسندم هستی.

مهربانا!

اینک با تمام گناهانم در مقابلت ایستاده ام تا اعتراف کنم عدالتت را که از آن ترسانم و درخواست کنم فضل و کرم تو را که به آن امید بسته ام.

پروردگارا! مرا با آفتاب حقیقت مأنوس گردان و ذائقه ام را با طعم شیرین وصال آشنا کن...

پشیمانی/طاهره یوسفی

خدایا!

از قدرت بی منتهای تو است که جرأت خواندن نام تو را پس از ظلمات گناه به خود می دهم.

خدایا! از کرامت تو است که در ژرفای اندیشه ام در جست وجوی تو می آیم.

خدایا!

از لطافت بی نهایت تو است که هر بار، پس از نافرمانی هایم، دوباره به درگاه خود می خوانی ام.

از بلندای آسمانی کرمت، صدای ضعیف مرا می شنوی؛ صدای کسی که بار نافرمانی هایش را به دوش می کشد و ناله های سردش را به درگاه تو روانه می کند.

خدایا!

امید به رحمت توست که بنده کوچک تو، هر بار پس از غفلت و گناه، به سوی تو می آید و در آستان پر از رحمت تو سجده می کند و ناله ندامت سر می دهد.

ص:۱۸

ای فریادرس /اکرم درستی

الهی! بنده ای سراپا تقصیر و گناهم و تو خدایی پاک و مبرا از هر گونه عیب. خسته و آرزده از محنت های دنیا و تعلقاتش، رو به درگاه پربرکت و ملکوتی ات آورده ام تا در سایه الطاف قدسی ات به آرامش برسم.

ای خدایی که نعمت و برکاتت را بر بندگان نازل می کنی!

خداوندا! بزرگان و پیامبرانت از عهده ثنای تو بر نیامده اند و از شناخت تو بازمانده اند؛ من کمترین چگونه شکر نعمت هایت را ادا کنم؛ مگر خودت در قرآن نفرموده ای «اگر بخواهید نعمت های خداوند را به شمارش درآورید نمی توانید...».

خدایا! از توصیف خوبی ها و فضلت بازمانده ام و پناهی جز آستان مقدس تو ندارم. از جنایاتی که بر نفس خود روا داشته ام آگاهم و شرمگین از اعمالم؛ اگر خدا خدا نکنم و به درگاهت اظهار عجز و ناتوانی نکنم، چه کنم و به کجا بروم. «الهی و ربی من لی غیرک».

ای فریادرسی که فریادرس و یاوری جز تو نیست؛ با امید به احسان و کرمت، دست هایم را به سوی تو بالا می برم و از تو مدد می جویم که مرا در این مرداب دنیا، لحظه ای به حال خود وانگذاری که بی عنایت و فضل تو هیچم.

«بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفوم مکن ناامید»

مهمون /امیر اکبرزاده

می شه حرفای منو گوش بکنی؟

بدجوری محتاج یه هم زبونم

می شه مهمونت بشم امشبه رو

می شه که خودم رو از تو بدونم؟

ص:۱۹

حرفامو با کی بگم به غیر تو

محرم راز شبای بی کسی!

تویی که سر بزنگاه گناه

همیشه به داد قلبم می رسی

می دونم، دفعه اولم که نیس

راه خونه تو رو خوب بلدم

اگه تو بخوای منم مثل همه

خوب می شم، درسته یه کمی بدم

درِ خونه تو بازه همیشه

این منم که گم شدم تو این مسیر

اگر پام بلغزه بعدش چی می شه؟

مث هر دفعه تو دستمُ بگیر

فردا راستش چطوری نیگات کنم

چه طوری بالا بگیرم سرمو

چه طوری نشون بدم جلو همه

صفحه های سیاه دفترمو

من همیشه تو رو رنجوندم و تو...

تو همیشه منتظر که من بیام

اومدم بگم می خوام که خوب بشم

اینو از ته دلم می گم... می خوام...

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

شاخه نور /نسرین رامادان

می ایستم. در برابرت! چشم هایم را از شرم گناه، فرو می افکنم و دل می سپارم به صدای مأذنه دلم؛ حیّ علی خیر العمل!

نفس هایم به شماره افتاده است. دست هایم را بالا می آورم و با حضور قلب زمزمه می کنم: «الله اکبر»

عطر حضورت در تمـام دهلیزهای جانم می پیچـد. به یادم می آیـد تمام لطف ها و مهربانی هایت. به یادم می آیـد همه نعمت های گفتنی و ناگفتنی ات. به نام تو آغاز می کنم گفت وگوی همیشگی مان را؛ به نام خداوند بخشنده مهربان.

معبود من! سر بر آستان بلند تو برمی آورم در رستاخیزی از جان! با تک تک سلول هایم، با ذره ذره جانم به سوی تو می آیم؛ با قلبی مالامال از عشق و امید!

حمد و ثنا تنها سزاوار توست، ای یکتای بی همتا! «تنها تو را می پرستم و تنها از تو یاری می جویم».

ای مهربان ترین! تمام وجودم در برابر بزرگی ات به سجده درآمده است. تمام یاخته هایم سرود عشق تو را سر داده اند. دلم تا فراسوی افق های پیش رو پرواز می کند. دلم تا انتهای حضور، پرواز می کند.

ص:۲۱

خداوندا! خالی دست های مرا سرشار از حس سبز شکفتن کن! مرا از قیل و قال این دنیا رها کن!

مرا بر شاخه های نور، بر شاخه های عشق و سرور بنشان!

مرا از یاد غیر خود رها کن و برای همیشه بنده خودت بخوان!

قنوت نیاز /حورا طوسی

«پیش آوردم تمام خویش را

دست های یک نفر درویش را»

دست هایم تا حضور سبز بارگاه مهر تو، قد کشیده است. کاسه تهی دستانم را به نشانه تهی دستی، به سویت گرفته ام.

این فوران ناله های من است که از آتشفشان سینه سوخته ام بیرون می ریزد.

این چشمه جوشان اشک های من است که از سرچشمه امید غلیان می گیرد و لحظه لحظه به یاد فردای قیامت، جاری می شود.

قنوت من، قافله نیاز است، کشان کشان در پی محمل ناز.

قنوت من، غنیمت دل است از محفل راز.

پیش آوردم تمام خویش را

دست های یک نفر درویش را

دست ها این دست های ناشکیب

دست هایی ذکرشان امن یجیب

تا تو می روبند دستان دعا

نی نوازان نیستان دعا

تجلی حضور /عاطفه سادات موسوی

نماز، جانی است دوباره در رگ های مرده زمین و پرواز در ملکوت آسمان ها.

نماز، آغاز تجلی روح است و پایان رخوت و خاموشی، آغاز آسمانی شدن و پایان دغدغه های دنیوی.

نماز، گشودن گره هایی است که دل در برابر خواهش های نفسانی و امیال پست خود زده است.

نماز، هماهنگی ساعت روح با اذان خداوندی است.

نماز، نردبان ترقی انسان از زمین به آسمان است.

نماز، دژی است محکم در برابر هجوم دشمن.

نماز، گفت وگو با خالق است؛ مهربانی که صاحب کرامت و سخاوت است.

نماز، پایگاه مقاومت در برابر شیطان است؛ همان قسم خورده ای که صاحب گرداب ظلمت و شرارت است.

ص:۲۳

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

تنها در محراب /حورا طوسی

کمان رکوعش، رنگین به بخششی ویژه بود که: «نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را».

صاعقه ذوالفقارش، فراتر از مبارزه ای عادی، فرقان حق و باطل بود و آن چنان که آسمان شب پرستان را پاره پاره می کرد، وهم و تردید جویندگان نور را نیز می کشت.

حضورش، باران رحمت حق بود و قلعه وجودش، دژ نجات و سعادت الهی که خدای تبارک و تعالی فرمود: «ولایهُ علی بن ابی طالب حصِنی، فَمنْ دخلَ حِصْنی أمن من عذابی؛ ولایت علی بن ابی طالب دژ محکم من است؛ پس هر کس داخل قلعه من گردد از آتش دوزخم محفوظ خواهد بود».

دستانش، قنات های برکت و نخلستان های تشنه کوفیان را سیراب می کرد.

سایه مهربانی اش، دیوار به دیوار، کوچه به کوچه، بر قلب شب های کوفه با انبانی نان و خرما ثبت شده بود.

نابینای خرابه نشین کوفه، هنوز پس از سال ها تلخی غیبت، مولای دوره گردش را بو می کشد و با پرده های اشک، آستان ارادت می آراید برای بی ادعاترین سردار.

قاصدک های آسمانی کلامش را در دشت دل ها رها می کرد. مزرعه دار امیدی که همیشه بلوغ ایمان در قلب کودکان انسانیت را باور داشت و برایش شمع جان می سوزاند.

ص:۲۴

کسی که کتیبه های ناگشوده آسمانی را به الفبای زمینیان، واژه واژه هجی می کرد تا پله پله اندیشه ناتوان بشر را به معراج معرفت برساند.

صاحب نجواهای آسمانی، سر رشته دار کلاف های سردرگم عرفان و عروج، شناس و بلدِ راه های نهانی، یگانه مولود خانه یگانه سلسله روزگار را به حق می خواند. پیامبر رحمت (ص) فرموده اند: «کسی که می خواهد زندگی و مرگش همانند من باشد و در بهشت جاودانه ای که پروردگارم به من وعده داده ساکن شود، ولایت علی بن ابی طالب (ع) را انتخاب کند؛ زیرا او هرگز شما را از راه هدایت بیرون نبرده و به گمراهی نمی کشاند».(۱)

خورشید همه آفتابگردان های آرمان جو و حقیقت خواه، قبله نماز گل ها و نیایش دریاها جلودار قبیله داران معرفت، اکنون تنها در محراب ایستاده است و شب پرستان شبهه افکن، بر غریبی اش زهرخند می زنند و از خود می پرسند: «مگر علی نماز هم می خواند؟!».

«با دیده تر نماز می خواند علی (ع)

شب تا به سحر نماز می خواند علی (ع)

آن صبح که در سجده خون می غلتید

گفتند مگر نماز می خواند علی (ع)!»

سفیر عرش /حورا طوسی

... و علی (ع) بود تنها نگاهبان حریم آسمان در دل خاکیان و ناجی غریب غرق شدگان دنیا در دنیا.

دژبان غیور حصار الهی بود و دریادار کشتی نجات سرگشتگان بی مأوا.

سفیر سفارت عرش بر فرش بود و پیک الهام و وحی بر سینه های شیدا.

صاعقه قهر قهار بر گردن کشان بود و ابر باران خیز رحمت رحمان بر خلق خدا.

تفسیر مجسم قرآن بود و تالی تلألو نور و سایه خورشید بر یخبندان دل ها.

۱- . الغدیر، ج ۱۰، ص۲۷۸.

چه فریادها که از جان بیـدارش برمی خاست و جرعه جرعه در خطبه و نامه و حکمت، به سوی ابنای بشـر می گرفت با دسـتان تکریم و چه دشـنام ها که نشنید از شنوایان ناشنوا و بینایان نابینا که حجره گوش بر حقایق مسدود کرده و پرده چشم بر راستی ها افکنده بودند!

چه شیرمرد بی یاوری که در میدان پیروزی از ده قدمی فتح، شیطان به عقب رانده شد و در خانه امنش دست بسته و اسیر!

چاه می خواند هنوز پژواک ناله هایش را.

گوش آسمان، گوشواره های یادش را ستاره ریز دردهایش می کند.

کجاست مولای پرهیزگاران، امیرمؤمنان که زمین و زمان گنجایش او را نداشت؟!

ص:۲۶

شهد وصال

بر دوش افراها/حمیده رضایی

مرگ را به انکار ایستاده ای بر دروازه های گشوده نور - بر آستانه درهای روشن، دریچه های باز - ایستاده ای و رد گام هایت، ادامه آغازی ست بی انجام.

تکرار می شوی با لحن آفتابی خورشید - تکرار می کنی خاطراتت را؛ تکرار -

روز، کِش می آید و زمین، دور نگاهت می چرخد، چشم هایت را گشوده ای از لابه لای پونه های باران خورده.

سنگر - خاکریز کلمات دور می زنند سرت را و تو سربندت را بر شاخه های تا همیشه سپیدارانِ کهن آویخته ای، چفیه ات را بر دوش افراها، پوتین هایت را زمین به دوش می کشد و گام هایت را خورشید. در فراسوها گوش به زنگ رسیدنی.

آخرین خاکریزها زیر پاهایت می لرزند و پرندگی ات را آسمان به نظاره می نشیند.

بهشت، آغوش گشوده توست. کوله پشتی ات را برداشته ای و رفته ای؛ خاک، اندازه گام های تو نیست. خاک عطر نفس هایت را می پراکند.

بهار در تو خلاصه می شود. سرفه می کنی، اندوه این روزهایِ خاکستری بی بازگشت را.

خاطرات، روی ذهنت فشار می آورند. صندلی چرخدارت، خیابان های پرهیاهو را خط می زند و تو به دنبال آخرین سنگر، چشم می چرخانی از لابه لای خاطراتت. بال هایِ عافیتت را سال هاست در خاکریزها جا گذاشته ای.

ص:۲۷

سال هاست - بی بال و پر - سربندت، این آخرین خاطره سرخت را همه جا با خود می بری و انتظار می کشی.

شهادت را لاجرعه نوشیده ای و تشنه تر از همیشه، روزهایت را ورق می زنی. گلویت در هوای این روزها گداخته است.

صدای رگبار، در سرت طنین می اندازد. همرزمانت پرنده شده اند و تو بر طاقچه های آسمان، به دنبال اکسیر کبوتر شدنی. با آخرین دسته از پرستوهای مهاجر، کوچت آغاز می شود. صندلی چرخدارت را زمین با خود می برد و گام های رسیدنت را آسمان.

آرزوی پرواز /حمید باقریان

پرواز را دوست داشتند، مثل کبوتران عاشق. باوری سرخ داشتند، مثل گل های شقایق.

آیینه نگاهشان انعکاس نور بود و تپش قلب هایشان آیه های سبز حضور.

افلاکیانِ پرده نشین عشق بودند و راهیانِ کوی دوست.

جام اشتیاقشان لبریز وصال بود و روح بی تابشان تشنه چشمه شهادت.

شمع نگاهشان در شعله شعله حسرت می سوخت و آب می شد.

پرندگان مهاجر، عاشق بودند و در آرزوی پرواز؛ به رنگ شهادت.

جبهه، سرزمین آرزوهایشان بود و شهادت، پلی برای رسیدن تا گنبد مینایی عشق.

شب ها در سنگرهای نیایش، پروانه نیاز می شدند گرد گل های اجابت. از آسمان چشم هایشان باران عشق می بارید و شبنمی می شد بر گلبرگ گونه هایشان، مرواریدهای «أمَّن یجیب» بود که از صدف لب هایشان می تراوید.

روحِ متلاطمشان قفس تن را می شکست تا بال بزند در آسمان.

روزهای عملیات، تمام هستی خویش را در کوچه های خاکی دنیا رها می کردند و به دنبال نیمه گمشده خویش می گشتند.

سرانجام، آن نیمه را که تمامشان بود، یافتند.

ص:۲۸

سهم من /امیر اکبرزاده

این ارتفاع، سهم پر و بال من نبود

تا بود، آسمان و زمین مال من نبود

(می گفتی آسمان همه اش سهم من شده)

این شرح مختصر همه فال من نبود

ابری وزید، پنجره ام تار تار شد

طوری که هیچ سایه به دنبال من نبود

(در آسمان پر شده از ابرهای شوم

جایی برای ما – من و امثال من – نبود!)

من خراب، من اسیر سیاهی، اسیر خاک

جز تو کسی به فکر من و حال من نبود

با تیغ صاعقه به صف ابرها زدی

آن سان که در خیال کرولال من نبود

حالا که بال باز به پرواز کرده ام...

این ارتفاع، سهم پر و بال من نبود...

ماهی زندگیش به دریاس /ابراهیم قبله آرباطان

اونایی که واسه خوبی، دلشون همیشه تنگه!

بال هاشون مث پرستو، آماج تیر و سنگه

خوش به حال اونایی که زندگی رو جا گذاشتن

بین خاکستر و آتیش، حس پروانه رو داشتن

زندگی مث یه قصه س، قصه ای که پُرِ درده

ص:۲۹

قهرمون قصه دائم، دنبال خوبی می گرده

کی میگه ماهی می تونه، توی تُنگی زنده باشه

کی میگه هر کی دلش خواس، می تونه پرنده باشه!

ماهی زندگیش به دریاس، حوض فقط یه نوع بهونه اس

نمی تونه آسمون شه، اونی که اسیر دونه اس

یه روزی، یه روزگاری باد اومد تبر بریزه

اومد از بال پرستو تا می تونه پر بریزه

خوبا پا شدن خزونو به بهای خون خریدن!

پر زدن میون آتیش، تا به آسمون رسیدن

پاره های آفتاب /محمد کاظم بدرالدین

(۱)

«جوانمرد»م مهیای سفر بود

دمادم عشق مولایش به سر بود

به عمق دیدگانش، واژه مرگ

خودم دیدم که مفقودالأثر بود

(۲)

شبِ شعرِ تنت شد چهار پاره

بهار زخم هایت پُرستاره

قَسَم بر خونِ سیالِ همواره:

تو می آیی، تو می آیی دوباره!

(۳)

دلا! اصلاً برایم دل نبودی

برای گریه ام ساحل نبودی

همه هم سن و سالانِ تو رفتند

نمی دانم چرا قابل نبودی؟!

ص:۳۰

زخم زیتون

مباد تو را خاموشی! /حمیده رضایی

توفان گرفته است. شب، تندتر می وزد. می دوی و پاره های سرزمینت را به دوش می گیری و نگاه می کنی تکه تکه شدنت را در باد.

ایستاده ای و خیره مانده ای سال های پیش از این و پس از اینت را. گام هایت را محکم تر بردار!

مرزهایت را به غارت برده اند و گلویت را نیز.

فریادهایت مباد سرد، مباد خاموش! در دست هایت سنگ است و سکوت، سنگ است و فریاد.

خیره مانده ای و شیطان بر زوایا چنگ انداخته است. خیره مانده ای و تانک ها خانه ات را لگدکوب می کنند. خیره مانده ای و بیت المقدس، سر بر شانه های آسمان نهاده و ضجه می زند.

خیره مانده ای و کودکانت پرپر می شوند. خیره مانده ای و رودخانه های کشورت، خون موج می زنند. خشت های خانه ات بال گرفته اند. بر مرزهای سرزمینت پیچیده اند علف های هرز.

دست تبرزنی کجاست تا درخت های شناور شک را فرو بیندازد؟

محکم تر بایست!

هر چه سنگ را، هر چه فریاد را، هر چه نگاه را از لابه لای انگشتانت به سمت تاریکی پرتاب کن!

سحرگاه، بر درگاه آسمان، پلک های روشنت را از این سوی خاک می بینم و شفق گرمی خونت را در سرخی آسمان به نظاره می نشینم.

ص:۳۱

فرازهای صدایت را در رگ های خاک رها کن تا خوابِ غفلتِ روزهایمان را بشکند، تا هم صدا شویم با تو.

فریاد کن تا این خاک مرده به خروش آید!

فریاد کن تا پنجه های ظلم و ظلمت، رهایت کند!

فریاد کن تا شکوفه های فریادت، بهار را به خاک سرمازده میهنت بازگرداند!

فریاد کن تا برانگیزانی پاره پاره مرزهایت را!

فریاد کن؛ سنگ، آهنگ پرواز دارد.

هر چه سنگ در مشت هایت، هر چه فریاد در گلویت و هر چه چراغ در چشم هایت فروزان!

مباد تو را خاموشی!

مباد تو را فراموشی!

دوباره آغاز کن! /ابراهیم قبله آرباطان

... و فریادهایتان به بار نشست.

این ادامه دست های پینه بسته توست که خورشیدِ خوش بختی را به سرزمینت می کشاند.

بعد از سال ها دوری از دیوارهای زخمی «غزه» می توانی سر بر دیوارهای شهر خودت بگذاری و این وصال را هق هق گریه کنی؛ گریه ای که از خنده دلچسب تر است.

از کرانه های آسمان، پرستوهای مهاجر بال گشودند و «نوار غزه» را در آغوش کشیده اند.

مبارک باد این روزهای سبز پیروزی؛ روزهای ثمردهی درخت زیتون!

... و همچنان ادامه خواهد داشت این جاده هایی که به باغ های رهایی و آزادی منتهی می شود.

تو فریاد می زنی و بر این باور بلند رسیده بودی که حق و باطل، در یک محدوده نمی گنجد.

تو به این باور رسیده بودی که زمان تأویل آیه «جاء الحق و زهق الباطل، انّ الباطل کان زهوقا» رسیده است.

به این باور رسیدی که دست های شیاطین، نمی توانند، خورشیدِ حقیقت را، از این بیشتر پشت میله های اسارت نگه دارند.

صدای شیطان زیر طنین گلدسته های اذان، گم؛ صدای خاموش هلهله شیاطین، خاکستر می شود.

مأذنه ها، عطر آهنگ بلال را می گیرند.

نخل ها را مژده آزادی و دست های پینه بسته را مژده بهار! سنگ ها را مژده رهایی و اشک ها را مژده وصال! پدران را مژده پایان سختی ها و مادران را مژده به بار نشستن دعاهایشان! برادران را مژده آغازی از زندگی و خواهران را مژده زندگی از دریچه رهایی و آزادی!

نخل های زیتون را بگویید تا شکوفه های آزادی بزنند و پرستوهای مهاجر را بگویید که آسمان شهر را زیر عطر بال های وصال بگیرند!

بگویید تا مرغان مهاجر، به آغوش آشیانه برگردند که سال های بی پناهی به پایان رسیده است.

دیگر می توانی زندگی را از دریچه آزادی بنگری!

می توانی در خیابان های شهر، به راحتی قدم بزنی و به عابران سلام دهی.

می توانی زندگی را دوباره آغاز کنی!

زندگی حق توست /فاطمه سلیمان پور

ای فلسطین! دست های حماسه خیزت، هنوز که هنوز است به استواری کوه، طعنه می زند. تو غرور تاریخی در سررسید خاطره های شهامت. بگو کدام ویرانگر، کوچه هایت را به خون کشید و زخم های همیشه ماندگاری را بر دستانِ پُرصلابتت به یادگار گذاشت؟

ای جاری در رگ های زمان! چقدر تا آزادی ات مانده؟! کدام فریادت، بیت المقدس را بیدار کرده و مردانت را با ردایی شعله ور از گلوله و خاکستر، در سنگریزِ کوچه پس کوچه هایت به دفاع برانگیخته؟!

چقدر عزمت بزرگ است و اراده ات پایان ناپذیر! بر دوش، رنجِ سال ها پایداری را داری و شیطان در دلِ سرزمینت کمین کرده است.

تو در انتظار معجزه نیستی؛ جهان منتظر است تا تو معجزه کنی و پوزه صهیونیست را به آتش بکشانی و لرزه بر اندام شیطان بیندازی.

امیدت، همدوشِ صبر، تو را به پیروزی می رساند و با بالِ خورشید، به روشنی دست خواهی یافت.

ص:۳۳

زندگی حق توست؛ حتی اگر لاشخورها نفس کشیدن را برایت سخت کنند، حتی اگر پنجه های مُزدوران گلویت را بفشارد!

پاهایت را محکم تر از پیش، بر زمین بفشار. هیچ کس نمی تواند آزادی را از تو برای همیشه، بگیرد!

خواب پیروزی /فاطمه سلیمان پور

فلسطین، همچون تعبیرنامه خوابی شده که شیطان هر شب برایش می بیند.

روزی که به کشورش حمله می کنند، روزی که اموالش را به غارت می برند، روزی که زن و فرزندش با صدای فریاد مسلسل هایش دیگر بیدار نمی شوند و روزی که می خواهد برای همیشه در کشورش بماند. چه تشویشی! پس این شیطان چه هنگام می خواهد از خواب غفلت برخیزد؟

از صدای غرش تانک ها دیگر زیتونی بر درخت نمانده است، هر بار که صدای انفجار می آید زیتون ها سر بر زمین می گذارند تا پناه بگیرند.

زمینش دیگر سبز نمی شود؛ چون دانه ها به ترس از دشمن در زیر خاک امن پناه گرفته اند. درختانش دیگر شکوفه نمی دهند که از باد دشمن بر زمین بریزند.

اما مردمانش که اسطوره مقاومت و پایداری اند، همچون این درختان، استوار ایستاده اند و با سنگ هایی که امواج دریا برایشان به ارمغان آورده است، بادهای مخالف را نشانه گرفته اند.

فلسطین، چشم از قدس و بیت المقدس برنمی دارد و قدم آن طرف تر از خاکش نمی گذارد.

او خواب پیروزی را بارها دیده است و امیدوار است.

تو هم لبخند خواهی زد/فاطمه عبدالعظیمی

این روزها قلبم با شنیدن فریاد جوانانت، جان می دهد و بی قرار می شود.

صحنه های دردآوَرَت را مرور می کنم و افسوس هایم را در وجودم لحظه به لحظه به آتش می کشانم.

این شعله های اشک های توست که آتش روح مرا زیادتر می کند.

در خودم می پیچم و مچاله می شوم؛ اما این دردها دردی را دوا نمی کند.

تاب نمی آوَرَم خاکسپاری گل هایی را که روزی با هزار امید، دانه هایشان را مادران در خاک کرده بودند.

سَرَم را به زیر می اندازم و آه هایم را در خودم شعله ور می کنم.

جز سکوت و چرخاندن دانه های تسبیح، کار دیگری نمی کنم.

تازگی ها، کبوتران شهرم، دلگیرتر شده اند و روزهایم، تلخ تر می گذرند؛ ولی امیدوارم که خداوند لبخند را به تو برمی گرداند.

نزدیک است وعده بزرگ الهی، چیزی نمانده است به شکوفایی لبخند خشک شده چندین ساله ات.

چیزی نمانده است که دوباره به جریان بیفتد رودهای روان زندگی ات.

چیزی نمانده است به طلوع خورشید عدالت.

احساس می کنم که به انتها رسیده است شب های بی عدالتی. احساس می کنم که دو دستت به یکدیگر نزدیک می شوند و می خواهند شادمانی کنند پیروزی ات را.

احساس می کنم که زندگی برمی گردد به درختان خشکیده شهرت و خرابه های خاموش و چشم های خسته جوانانت.

امیدت را با دیدن آسمانی که این روزها به خاطر تو می بارد، بیشتر کن.

ص:۳۵

از دریچه زمان

درگذشت شیخ عباس قمی (ره)

اشاره

شنبه

۱ بهمن ۱۳۸۴

۲۰ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲۱.۲۰۰۶

تا ملکوت /خدیجه پنجی

«مفاتیح» را ورق می زنم و تو را می بینم؛ در لابه لای کلمات مقدس ایستاده ای و فانوس روشن چشمانت، راه رستگاری را نشانم می دهد. حضور روشنت می وزد چون نسیم، در وسعت کلمات و می گشاید دریچه ای از کشف و شهود در مقابل چشمان متحیر من!

در خلوت تنهایی من سهیم می شوی؛ با آن همت روحانی و آسمانی ات. دستانت، شاخه های دوردست اجابت را چه ساده و مهربانانه، به دست های کوتاه من رساند تا سیب های معرفت بچینم!

لب هایت که بوی خوش حدیث و نور می داد، چه قدر روشن و دل انگیز، کلمه کلمه عشق را برایم تفسیر کرد!

افسون روحانیِ چشمانت مرا آشتی داد با لحظه های بالادست و فانوس روشن حضورت، راه گم شده بهشت را برایم هموار کرد.

ص:۳۶

هر بار که خسته از طغیان ملامت ها، راه گریزی نمی یافتم، به «مفاتیح» رو می کردم و سقای همیشه خندان کلمات، شراب امید، می ریخت در جام لحظه های تنهایی و ناامیدی ام... .

تو جریان داری در سجاده روشن و در صدای «یا ربّ یا ربّ» نیمه شب های شهیدان که هر روز شیفتگی شان را نجوا می کردند به گوش آسمان ها.

تو جریان داری، در تمام دعاهای مستجاب که این پنجره را فقط دستان روشن تو گشود به بینش معرفت ما در راه ماندگان، در شب های قدر، در بند بند جوشن کبیر، در لحظه های عاشقانه اعتکاف، در مناجات ها، در زیارت نامه ها، همه جا و همه جا حضور داری.

رستاخیز نگاهت، آتشی به پا کرده در سینه سوزان شیفتگان.

روسیاهی گناه کاران را کشانده ای به جاده هموار مغفرت و باز کردی درهای توبه را.

دستان همت تو کلید قفل های اجابت را به دست های من می بخشد.

... و آرام و مطمئن قدم برمی داری تا ملکوت را به عطر گام هایت بنوازی.

خنکای نفست را کوچه های آسمان مشتاق ترند.

تو می روی و دریایی از دعا و صلوات، بدرقه راهت می شود.

و تو هنوز جریان داری.

با هر دعایی که بخوانم، جان می گیری.

با هر صلوات، زنده می شوی.

چکامه قلم /ابراهیم قبله آرباطان

به امروزی فکر می کنم که راه های روشن رسیدن، به دست های توانای تو، همچنان افروخته خواهد ماند. به امروزی فکر می کنم که چکامه های قلمت، آرامش بخش لحظات انسان های واله است.

به لحظات نابی می اندیشم که ثانیه های سکوتم، با مفاتیح الجنان در هم می آمیزد و مرا تا باغ های رفیع جنان می کشاند و دعای «معراج»، دلم را به معراج کروبیان فرا می خواند.

به لحظه هایی دل می سپارم که «کمیل»، دست هایم را می گیرد و از عطر نفس های مولا (ع) سرشارم می کند. همیشه جمعه هایم با عطر «ندبه» دلاویز می شود و شب های قدرم را با «دعای جوشن کبیر»، پیراهنی از ادعیه می پوشم و به مهمانی خداوند فرا خوانده می شوم.

... و این همه سفره گسترده، به حرمت قلم توست.

کجاست عاشقی که در دریای بی کران «مفاتیح الجنان» غرق شود و راهی به سمت دریای رحمت باری تعالی نگشاید؟!

کدام روزنه های آسمانی است که از عطر دعاهایت فراخ تر نشود و دستی به شانه های زمین نکشد؟!

کجاست جاده هایی که با «توسل» و «جوشن کبیر» و «زیارت عاشورا» تا «زیارت ائمه» و هزاران پنجره های باز، راهی به آسمان نگشاید؟!

... و

تو را باید بزرگ نامید و بلند باید دید؛ تو را که «مفاتیح الجنان»، به همت شانه های خستگی ناپذیرت جاودانه مانده است.

تو را که «منتهی الآمال»، به حرمت شب زنده داری هایت، در تارک تاریخ درخشیده است،

تو را که نفس المهموم را رقم زدی تا گلوی تاریخ از یاد و نام تو سرشار باشد و به حضورت ببالد.

تو را باید گفت که لحظه لحظه زندگانی ات، با مصائب ائمه گره خورده است و دست هایت بوی خون خاک کربلا را می دهد و شانه هایت از عطر مناجات و دعا لبریز است.

تو بزرگ زیستی؛ آن گونه که نامت در سلام ها و صلوات جاری است و یادت بر سینه تاریخ، همچنان ثبت است. دهانت، بوی رازیانه های بهشتی را می تراوید و از زبان قلمت دعا و مناجات تراوش می کرد.

تو می نوشتی و شهر، پشت زلال چشم هایت، به مناجات نشسته بود!

تو می نوشتی و سطرسطر نوشته هایت تا آسمان هفتم بال می گشودند و دست به دست عرشیان و کروبیان می دادند.

تو می نوشتی و از کلمه کلمه نوشته هایت، پله پله تا ملاقات خدا، جاده هایی از نور کشیده می شد.

تو می نوشتی و راه های رسیدن، فانوس گام های عارفان و عاشقان می شد.

تو می نوشتی و ملائکه الهی، تو را تا باغ های رفیع بهشت همراهی می کردند.

هنوز عطر قلمت در حریم دل های عارفان و عابدان می تراود.

شهادت میثم تمار (ره)

اشاره

دوشنبه

۳ بهمن ۱۳۸۴

۲۲ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲۳.۲۰۰۶

معراج نخل ها... /ابراهیم قبله آرباطان

سکوت، دریچه تنگی برای زنـدگی است، آنجا که سـکوت، سـر بر شانه های مرگ گذاشـته باشـد؛ آنجا که افق باور قبیله، از تیغ تیز جلادان، بالاتر نرود.

روزگار بـدی است برای فریاد زدن، آنجا که دریا باشـی و بخواهند تموج را از دامنت بتکانند، آنجا که در شـریان هایت «ولا» به جای خون جاری باشد و بخواهند تا حب آل الله را از تو بگیرند.

آنجا که بوی خاموشـی، ذهن تمام کوچه های شـهر را پر کرده باشـد و باور تو آن قـدر بلنـد باشـد که در محدوده تاریکی ها نگنجی!

«دارالرزاق»، تو را به خود می خواند. معراج تو از نخل ها شروع خواهد شد. تویی که با نخل، پیوند دیرینه داری.

خاک های سوخته «کناسه» بوی شهادت می دهند؛ گویی تو را به مهمانی فرا بخوانند.

ص:۳۹

چقدر زیر آن درخت نشستی! چقدر نخل، شانه هایش را سایبان شانه های خسته ات کرد. چقدر شیرینی شهادت را در خرما ریخت و در دهانت گذاشت! چقدر آن نخل را در آغوش کشیدی و سر بر تن داغ آن گذاشتی و خندیدی!

چقدر ناگفته هایت را با درخت زمزمه کردی، آن گونه که مولایت با چاه ها می گفت!

از هزاران فرسنگ شناخته می شوی، در چشم اهالی شب نشین!

به جرم عشق، تو را بر نخل می بندند و تو می خندی!

به جرم عشق، دست هایت را و پاهایت را هم می بُرند و تو می خندی!

به جرم عشق، تو را بر دار می کشند و تو می خندی!

به جرم عشق، زبانت را از دهانت بیرون می کشند و تو می خندی!

... و خنده ات پرنده می شود و در آسمان شهر، بال می گسترد و زمین سوخته را با تمام بغض هایش تنها می گذارد و برای همیشه به اوج ها شتاب می گیرد.

خاطراتت را مرور می کنی که در کوچه های تنگ کوفه، هم شانه مولایت قدم می زنی و از اتفاقات، تو را سیراب می کند.

خبر شهادت تو را می دهد و تو به خودت نمی لرزی. چشم های مشتاقت در جست وجوی ادامه خبر است. فردای تلخ دار و نخل را با تو می گوید و لبانت به شکوفه های خنده باز می شود.

دست های شکر تو، آغوش به آسمان می گشاید و عطر اجابت می گیرد.

* * *

معراج تنت را نخل ها به شور می نشینند.

پرستوها در حوالی شانه های خسته ات طواف می کنند.

بادها، دور برمی دارند و تو در آسمان، به عرشیان لبخند می زنی!

پرواز باشکوه /خدیجه پنجی

این نخل آرزوهای توست میثم! همان که شب ها و روزها، خیالت، گنجشک کوچکی می شد و بر بلندایش لانه می گزید. همان که به اشک های عاشقانه ات سیرابش می کردی!

ببین چه سبز و باشکوه ایستاده تا پرواز سرخت را آغازی باشد!

قصه ات پیش از این آغاز شد.

پیش ترهـا این نخـل، قـدم به سـرنوشت تو نهـاده؛ درست از همان لحظه ای که مولا پرده ای از اسـرار الهی گشود رو به باغچه شهود تو و خبر از اتفاقی دل نشین داد در روزهای نیامده – که تو را به خاطر اعتراف به عشق، به دار خواهند کشید –.

و امروز روز تحقق آن وعـده است، مولاـیت را که تجسم عشق بود، نشـناختند و به انکـار نشسـتند؛ چگونه تو را بشناسـند؟ می خواهند دوباره زنده کنند، «لات» و «هبل» و «عزی» را. می خواهند پرده بیاندازند بر خوبی های علی.

می خواهند فضیلت های مولا را کتمان کنند در پس خاکستر دروغ و نیرنگ خویش.

چه کسی بهتر از تو میثم، که دل در گرو عشق علی داری!

اگر تو دست از علی (ع) برداری، کوفه باور می کند فرزند «مرجانه» را... .

توفان از حنجره ات شروع می شود.

کلمات، پتکی می شود و صاعقه وار فرود می آیند بر خرمن جهل و نفاقشان.

در میانه آتش خلیل وار ایستاده و زبان به مدح علی می گشایی و نمرودیان را به سخره می گیری.

خرما خرما معرفت از شاخه های ایمانت سرازیر می شود.

قصه ات را می گویی؛ قصه پرواز سرخت را از فراز یک نخل.

ناباوران، قصه ات را به انکار برمی خیزنـد و تو، پشت مهربانیِ خـدا، مطمئن و آرام، به سـرنوشت دل پـذیرت می اندیشـی. چه تقدیری باشکوه تر از اینکه در راه «علی»، به پیشواز مرگ بروی!

این نخل آرزوهای توست؛ همان که بارها و بارها در خیالت، خود را از آن آویخته ای!

پله پله، این اتفاق را بارها به تجربه نشستی!

این دار، تاب نخواهد آورد بزرگی ات را... و تو باز هم می باری، واژه واژه حقانیت «علی» را.

آخرین پرده عشق هم کنار می رود.

می خواهند خاموشت کنند و دهان توفان زایت را ببندند.

لب هایت را بسته می خواهند و تو همچنان از عشق می گویی تا بدانند که «علی» هیچ گاه نمی میرد.

«علی» تکرار می شود.

«علی» هر روز و هر لحظه تجلی می کند؛ در کردار «میثم ها»، «اویس ها» و علی هماره و همیشه «علی» می ماند.

پرواز باشکوهت، مبارک «میثم تمار»!

شولای عشق /علی خالقی

بغض فشرده ات را در گلوی فریاد رها می کنی؛ آن گاه که جور زمان را چون ابری می بینی که قصد پنهان کردن خورشید حقیقت را دارد.

فریاد می زنی و پرده های نفاق دریده می شود و چهره های در پس نقاب عیان می گردد. فریاد می زنی و نخل ها به خود می لرزند و آب ها، بی حرکت جریان نامت را در برگ برگ تاریخ به نظاره می نشینند.

جهان، این همه شجاعت را به چشم حیرت می نگرد.

فریاد می زنی و نام مولایت را بر تمام دریچه های بسته شهر، حک می کنی.

زانوانت، لرزه ای را نمی شناسند. نفست آن چنان محکم و توفانی هُرم کلامت را منتشر می کند که گویی آتشفشانی گدازان و آتشین از سینه ات زبانه می کشد؛ چونان که هر چه پستی و ناپاکی است، از فریاد حق طلب تو زبانه می گیرد. شولای عشق بر قامتت می رقصد و آسمان، غرورت را سر تعظیم فرود می آورد.

ذهنت فضایل مولایت را می کاود و زبانت بی کم و کاست، صفات بی نظیر او را انعکاس می دهد.

خاک، زیر پایت رقیق می شود و زمین از شرم کلامت بی حرکت می ماند.

فریاد می زنی و طنین صدایت، پهنه بی منتهای زمان را می پیماید. شهر، هم صدا می شود با تو و دیوارها، پژواک صدایت را پاسخ می دهند. درختی شده ای؛ چنان که هیچ کس نتواند ریشه تنیده در خاکت را بخشکاند.

التهاب نگاهت را در پوست چروکیده خاک می ریزی؛ تا هر خرمایی که بر نخل می روید، شور علی (ع) را در طعم دهان ها جاری کند.

ص:۴۲

چه عاشقانه مرگ را می خوانی و چه خجلت زده مرگ، تو را می خواند. انگار اوست که در پنجه تو گرفتار آمده، انگار اوست که در دست های تو قبضه می شود!

صدایت را می خواهند خاموش کنند تا مگر خاطر ناآرامشان بعد از تو رنگ آرامش ببیند؛ اما با طنین صدایت که زمان را مسحور خویش کرده، چه خواهند کرد؟ گوش کن! صدای اذان بلند است. غروب شده، گام های علی (ع) را می شنوی که به مسجد می رود؟

طنابِ حلقه شده بر گردنت را می بوسی و چوبه دارت را که سال ها با آیه های قرآنت پروراندی، به لبخند می نوازی؛ اما هنوز می شنوی صدای مولایت را، می شنوی که تو را می خواند. میثم! به چه می اندیشی؟ صدای دلربای علی (ع) است این که تو را می خواند. بگذار غروب، دامن سیاه خود را بر دیوارهای تکیده شهر پهن کند. تو محکم بایست! آسمان به یادت خون می گرید و خورشید، روی می پوشاند. لرزه بر پیکر ناآرام شهر افتاده است. لب هایت ذکر می گویند و نجوای نام مولایت را آواز می دهند.

ملائک، تو را انتظار می کشند و هنوز مرگ، خجلت زده نگاهت می کند.

آه، میثم! ای فریاد مکرر روزگار! ای آسمان! ای لبخند بی پایان! هنوز هم تو را می توان دید، وقتی تحفه بی مقدار دنیا را با لبخندهای خویش به تمسخر می گیری و وقتی نام مولایت را چون گنجی ارزشمند از لبان خندانت جدا نمی کنی.

جهان را به اهلش باید بسپاری و راهی ملکوت شوی. خاک بر دامنت چنگ می زند و طناب حلقه می شود بر گردنت. باد، ضجه می زند و افلاک، ناله می کند. نعره های مستانه نااهلان، گوش ها را می آزارد؛ اما انگار باد هم «یا علی (ع)» می گوید.

میثم! کدام نعره مستانه ای می تواند صدای تو را از یادها جدا کند؟

مثل شقایق /حسین امیری

بالای دار، بدنی زخمی و صورتی زیبا، مدام می خندد؛ انگار خدا او را برای تبسم آفریده و دیگر هیچ. مادرم که برایم لالایی می خواند، می گفت عشق علی (ع)، مثل عسل شیرین است، ولی خوب نمی گفت؛ من می گویم بلکه شیرین تر؛ حُب علی، درد سختی است که درمانش شهادت است.

ص:۴۳

بالای دار، بـدنی را می بینم که بالای دار بودن زیبنـده اوست؛ او که تمام عمرش چوبه دار خود را به دوش می کشید، فقط و فقط به خاطر حُب علی (ع).

چقدر به پیشانی بلندت می آید سرِ دار بودن! چقدر زیبا شده ای و نورانی؛ خوشا به حالت!

چقدر زیبا شده ای! مثل جوانی ات شده ای؛ سینه ات جلوتر آمده، سرخ شده ای، مثل لاله، مثل شقایق.

غزل سپیدموی من! پیکر تو زیباترین شعر در مدح علی (ع) است. شاعران جهان را می بینم که در واژه های چشمانت، دست یازیـدن نتواننـد. خون تو مـدح پادشاهی است که آیه های قرآن در نعت او نازل شده اند و زیبایی استدلالی برای حقانیتش و قدرت استعاره ای از تاریخ مظلومیت اوست.

سر به دار خوش سیمای حیدر! تمام شاهدان شیعه، تمثیلی از نگاه تواَند.

خنده ام می گیرد بر حماقت آنها که از تو انتظار دشنام به علی (ع) داشتند. زبانی که جز به مدح علی (ع) نمی چرخد، چگونه ذم او بگویـد؟ اصلًا مگر می شود علی (ع) را به بـدی یـاد کرد؟ علی (ع) اول و آخر خوبی است. مگر می شود گفت زیبایی زشت است؟ مگر می شود گفت خورشید تاریک است؟! مگر می شود گفت دریا خشک است؟!

تو نشـانه ای از حقیقت بودی در زمـانی که حق و باطل به جای هم نشسـته بودنـد؛ ولی حالا پیکرت بر جای حق نشسـته است؛ آخر بالای دار، جای محبان علی (ع) است. شهادت را خاص عاشقان مرتضی (ع) قرار داده اند.

شهادتت مبارک!

ص:۴۴

روز مباهله پیامبر اسلام (ص)

اشاره

چهارشنبه

۵ بهمن ۱۳۸۴

۲۴ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲۵.۲۰۰۶

همین پنج نفر /سید حسین ذاکرزاده

دو مرد در برابر تمـام مردان شـما، یـک زن در مقابل کُل زنانتان و دو کودک به ازای همه کودکان شـما، چطور است، معامله خوبی است؟

مگر شما نخواسته بودید کار به اینجا بکشد؟! مگر شما نبودید که منطق قرآن را نمی پذیرفتید؟!

مگر نخواسته بودید با هم مباهله کنیم؟! مگر نگفته بودید عزیزترین کسانمان را برای مباهله بیاوریم؟!

خُب، ما هم آمـدیم. چه شد؛ پس چرا ایسـتاده اید و سـرانگشتِ حیرت به دندان می گزید؟ یعنی این همه مرد و زن و کودکی که به اینجا آورده اید، نمی توانند با پنج نفر مقابله کنند؟ شما را چه شده است ای بزرگان نجران؟

چرا سرهایتان را پایین انداخته اید؟ نکند عزم برگشت دارید و پشیمان شده اید!

پس قولتان چه؟ مگر شما نبودید که دم از حق و حق طلبی می زدید؟

بیایید دیگر، این هم حقیقت، این هم آفتاب. پس چرا مثل شب پره، از نور گریزانید؟

ص:۴۵

ما همین پنج نفریم، پنج نفری که نه تنها بر شما، بلکه بر هر آنچه آفتاب بر آن می تابد برتری داریم.

ما همین پنج نفریم، همین پنج نفر!

پنج خورشید آل کسا/ابراهیم قبله آرباطان

چشم هایت هراسان نیستند. ترس در حریم تنت، واژه ای بی مفهوم است، آن گاه که امید، سر بر شانه های حقانیت گذاشته باشد.

... و خدا خواست تا آسمان بر شانه های پنج خورشید ببالد.

و خدا خواست که کهکشان ها، به تابش پنج خورشید بنازد.

و خدا خواست تا زمین، به انوار پنج ماه، زنده بماند.

زمین به بودنشان می نازد و عرشیان، خاک پایشان را سرمه چشم می کنند.

کجاست شانه های خاک گرفته «ابو حارثه» تا خورشید را به مباهله شب بکشاند؟

کجاست صلیب های شکسته ای که در مقابل آیه های تنزیل، فرو نریزد؟

کجاست «دِیرهایی» که در مقابل گلدسته های عرش، قد علم کند و بر خود نبالد؟

کجاست غرور پوشالی آنها که شانه در شانه «آل عبا»، راه های مباهله را بپیماید و فرو نریزد؟

کجاست «کلیساهای نجران» که هم شانه کعبه، سر بر آسمان بردارد و بر صورتش عرق شرم ننشیند؟

نیست آسمانی که به شب نشینی دست های دعای آل عبا بر زمین نپاشد.

نیست دریایی که زیر موج هیبت آل عبا سر بر ساحل سکوت نگذارد.

نیست دروازه های بسته ای که به حرمت پنج خورشید آل کسا، روزنه های نور و شفق را بر آنها نگشاید.

* * *

رسول نور، به سمت مباهله با شب در راه است. دستی بر آسمان دارد و چشمی بر تیه گمراهی! سکنیه نوح در سینه و هستی نبوی در تنواره اش.

تمام دار و ندارش را شانه به شانه خودش، به نفرینگاه آورده است.

تمام دلخوشی ها و تمام هستی اش را پا به پای خود آورده است تا چشم ناباور عاصیان و کافران در حدقه نگنجد.

زانوهایشان از رفتن سست می شود و زبان هایشان را یارای تکلم نیست.

وای اگر اشرف مخلوقات عالم، دستی بر آسمان بردارد و این قوم گم کرده راه را نفرین کند!

وای اگر دست های دعای امیر، با دست های آمین ملائکه گره بخورد!

وای اگر اشک های فاطمه بر بیابان تشنه نفرین بچکد!

وای اگر عمامه سبز حسن (ع) برای اجابت، از سر باز شود!

وای اگر آه حسین (ع) از جگر برآید و دست های کوچکش را به آسمان بردارد!

باید با کوله باری از خفت و خواری برگشت!

باید شکست را بر شانه های خاک گرفته قبول کرد!

باید دستی به التماس گشود و لبی به اعتراف و اشتباه!

باید حقانیت این جمع الهی را پذیرفت!

... و رسول، هم شانه علی (ع) و فاطمه (س)، دستی به دست حسین (ع) دارد و دستی بر شانه حسن (ع) و لبخندی ملیح بر لب!

تنگ غروب است و آل عبا به سمت خانه خود راه می پیمایند و آن سو، گروهی که سر بر زانوی غم گذاشته اند و توان حرکت ندارند!

روز خویشاوندی محمد و خدا /قنبر علی تابش

«بیایید! پسران مان و پسران تان و زنان مان و زنان تان و ما خود را فراخوانیم، سپس مباهله کنیم و لعنت خدا را بر دروغ گویان قرار دهیم».(آل عمران ۶۱)

روز مباهله است؛ روز سبز سرنوشت، روزی که آفتاب، دیگرگونه می تابد، روزی که چهره آفتاب، تابان تر است و روشن تر.

امروز، آفتاب با تیغ برهنه از کوهساران سر می کشد تا دعوای حق و باطل را برای همیشه یکسره کند.

روز مباهله است.

روز موعود فرا رسیده است. همه چشم به صحرا دوخته اند تا بدانند محمد (ص) امروز با چه ترکیبی به صحرا می آید؟ با چه سپاهی؟ نفس ها در سینه ها حبس شده است. همه چیز سنگین است؛ حتی لحظه ها.

لحظه های سنگین انتظار به پایان می رسد. همه می بینند که محمد (ص) با جمع اندک خانواده اش رو به صحرا نهاده است. محمد (ص)، علی (ع)، فاطمه (س)، حسن (ع) و حسین (ع)؛ پنج تن.

وقتی این پنج تن گام برمی دارند، آفرینش با آنان حرکت می کند، کعبه با آنان راه می رود، هستی به دنبالشان می دود و به گام هایشان نمی رسد، دل اهل نجران می لرزد. «نجران» از ترس نفرین به خود می پیچد.

محمد (ص) دست آل طه را به دست گرفته است و به سوی صحرا پیش می رود تا ثابت کند که دست خداوند کیست؟ تا ثابت کند که حق با کیست و که با حق است؟

«نجران»، پشیمان می شود و حق برای همیشه آشکار می شود.

خاطره جاری /خدیجه پنجی

از دوردست حیرت و شگفتی آمدند؛ در هاله ای از نور و روشنایی.

هنوز آن واقعه روشن، در خاطره ام جاری است.

جمعی از بزرگان مسیحیت قرار بود در مراسمی به نام «مباهله» شرکت کرده و در حق محم د (ص) - مردی که خود را فرستاده خدا می دانست - نفرین کنند و بنا به خواست اسقف، من نیز آنان را همراهی کردم.

از محمد (ص) بسیار شنیده بودم؛ مردی اُمی و بی سواد که به یک باره رسول الله شده بود.

یتیمی از قبیله بنی هاشم بود. می گفتند: در جوانی به محمد امین (ص) شهره بوده.

می گفتند، در غاری به نام حرا، بر او وحی و قرآن نازل شد و اینک محمد (ص)، اسقف و نصارای نجران را به دین اسلام دعوت کرده است.

پیروان مسیح، دل از «صلیب»هایشان نخواهند برید!

نه به نبوت محمد (ص)، اقرار کردند و نه حاضر به پرداخت جزیه شده اند.

... و من، راهبی از بزرگان مسیح، نماینده تمام نمای مسیحیت، می روم تا در مراسم «مباهله» شرکت کرده و از حقانیت روح خدا به دفاع برخیزم.

لحظه موعود است. چه بوی خوشی می وزد!

ناگهان، پنج نور مقدس، از دوردست حیرت و شگفتی آمدند؛ در هاله ای از نور و روشنایی؛ ملکوتیانی در هیئت انسان.

صدای دل نشین قدم هایشان، عطر خوش کائنات را می پراکند در گستره افلاک.

شرافت و بزرگواری، از چهره شان متجلی بود و کوهی از وقار، در قدم هایشان پدیدار.

«اگر محمد (ص) با یاران خود به مباهله آمد، بدانید که دعایشان بی اثر است و اگر با خاندان و عزیزان خود آمد، پس نفرین مکنید و آنچه را که خواستار آنند، بپذیرید».

آیا این گفته اسقف نبود؟

پنج تن که آفتاب، پرتو می گیرد از تلألوی رخسارشان، که زمین بارور می شود زیر قدم هایشان، که هوا معطر می گردد از نفس هایشان.

تمام جلال و جبروت خداوندی، گویا خلاصه شده در وجود پنج خورشید!

«او» که عرش و فرش، سایه نشین کرامتش هستند، محمد (ص) است و آن که درست راست محمد (ص) قدم برمی دارد، علی است؛ برادر و دامادش!

آن بانو، فاطمه است؛ به همراه دو فرزندش حسن و حسین؛

اهل بیتی که خدا در مقامشان آیه تطهیر، نازل فرموده است.

به یقین، دنیا تاب نخواهد آورد نفرینشان را.

این همه نور، خاموش نخواهد شد.

گریزی نیست جز تسلیم در برابر «اسلام» جز خاکساری در برابر محمد (ص).

برگردید یاران! به خدا اگر این بزرگواران دست به دعا بردارند، دیگر از مسیح و مسیحیت جز افسانه ای باقی نخواهد ماند.

مباهله ناتمام ماند و من و یارانم، بازگشتیم تا راویِ این اتفاق شگفت باشیم، تا همچنان به «کلیسا»ها و «صلیب»هایمان دل خوش؛ تا قصه مسیحیت، دنباله دار شود.

نجران می خندد /معصومه روح افزا

زمین و آسمان چه هلهله ای بر این پیروزی سر دادند!

آن روز که ذهن تار عنکبوت بسته، اجازه تابش بارقه های اسلام را بر دالان تاریک دلشان دادند، عصبیت ها و تعصب های پوسیده درونشان را به یک باره دور ریختند و آیه «اِنَّ مَثْلَ عیسی عند اللِه کَمَثَلِ

آدَمَ خَلَقَه مِنْ ترابٍ» بر دل هاشان اثری دیگر کرد و بار دیگر، حقانیت اسلام هویدا شد و خدایشان را از روزنه ای تازه تر دیدند.

این صدای رهبرشان بود که می آمد. اگر دیدید که محمد با تمام مردم آمد، نهراسید؛ ولی اگر با خاصان بسیار نزدیک آمد، بدانید که برحق است.

آری، محمد (ص) آمد؛ با پنج دُر گران، با پنج ستون محکم اسلام و استدلال که حتی زمان با فرمانشان باز می ایستد، خورشید با نگاهشان می رقصد و کهکشان ها که با اشاره سرانگشتانشان می چرخند و موج ها به احترام قدم هایشان به پا می خیزند... .

چه معجزه زیبایی! چه روز باشکوهی! زمین همچنان فریاد می زند، آسمان هلهله می کشد و... .

ص:۵۰

نزول سوره دهر در شأن حضرت امام علی (ع) و خانواده اش

اشاره

پنج شنبه

۶ بهمن ۱۳۸۴

۲۵ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲۶.۲۰۰۶

برای خدا /خدیجه پنجی

«وَیُطْعَمُونَ الطّعامَ عَلی حُبِّهِ مسکِناً وَ یتیماً وَ اسیراً»(۱).

به در این خانه بیایید!

این در از درهای بهشت است.

در این خانه سامان دارند گل های سرسبز آفرینش.

در این خانه بخشندگی و سخاوت، جریان دارد.

مسکینی هستم؛ ای خاندان کرم! آیا طعامم می دهید؟

یتیمی آواره ام؛ ای اهل بیت پیامبر (ص)! آیا قرص نانی می دهید؟

ص:۵۱

۱- . انسان:۸.

اسیری درمانده ام؛ ای برگزیدگان پروردگار! آیا طعامم می دهید؟

درست آمده اید. اینجا مأمن عرش و فرش است. فرشتگان، سائلان همیشه این درگاهند!

کائنات، از همین خانه روزی می جویند.

دستی که کلون این در را نواخت، درمانده باز نخواهد گشت.

«انّما نُطْعِمُکُمْ لِوَجه الله»(۱).

برای خدا می بخشند؛ برای خدا می پوشانند؛ برای خدا نفس می کشند و خدا، آغاز و پایانشان است و خدا، منظور تمام کارهایشان است. هیچ نمی طلبند جز دوستی او را.

و کیست چنین وفادار به عهد و پیمان؟

کیست چنین امانت دار به امانت الهی؟

عالم، میهمان خوان کرامت ساکنان این خانه است!

این جا خدا جاری است.

و این پاداشی عظیم است، در قبال سخاوت و محبتشان!

بهشتی، متجلی از نور و روشنان خدا... می نوشند و می آشامند. از نعمت هایی که خدا فراهم آورده.

«از سرچشمه گوارائی که به اختیارشان هر کجا بخواهند، جاری می شود...

و بر تخت ها تکیه خواهند زد.

و سایه درختان بهشتی هماره بر آنان گسترده است و میوه های بهشتی برایشان فراهم!»

و این پاداش شماست که هیچ نمی طلبید جز رضای خدا... و اجر اعمالی که قطعاً مورد قبول درگاه خداوند است.

۱- . انسان:۹.

روز خانواده

چتری زیر سایبان خدا /باران رضایی

مادرم «حوا»ست، پدرم «آدم» و من امتداد هابیل و قابیلم.

چتری گشوده ایم از مهر، زیر سایبان خدا.

پدرم زمین خدا را به جست وجوی گندمی، زیر پا می گذارد.

مادرم چای مهربانی اش را دم کرده و به انتظار می نشیند.

و من گرد و غبار کینه را از دل خانه می زدایم.

مادرم «حوا»ست، پدرم «آدم» و من امتداد هابیل و قابیلم.

پدر هر غروب، با یک بغل سیب سرخ که از بازار آشفته دنیا خریده، به خانه می آید.

مادر لبخند می زند؛ ولی بیم اینکه مبادا پدر، روزی گم شود در آشفتگی بازار دنیا، یک لحظه رهایش نمی کند.

و من در آیینه روشن چشم هاشان به فردا می نگرم.

نکند سیب بازار فردای من به این سرخی نباشد!

نکند بازار دنیا آن قدر شلوغ شود که روزی هزار بار در آن گم شوم!

آن وقت، تکلیف من و چتری که زیر سایبان خدا گشوده ام، چه می شود؟

آن وقت «آدم» و «حوا» و نسلش کجا، زیر کدام سایه آرام گیرند؟

ص:۵۳

نه، باید مراقب باشم!

نباید بگذارم عطر مهربان سیب از حافظه ام محو شود!

باید لبخند پرتشویش مادر را قاب بگیرم،

و خستگی پرنشاط پاهای پدر را.

باید دنباله این حلقه را به چمن زاری سبز گره بزنم؛ تا زمین خدا هرگز از حضور مدامم در رنج نباشد. هر چه باشد، مادرم «حوا»ست، پدرم «آدم» و من می خواهم که امتداد نسلِ هابیل باشم؛ نسلی به لطافت مهر.

زیر سایه امید /ابراهیم قبله آرباطان

زندگی برایت لبخند می زند.

خانه ای داری، با باغچه ای از گل های مهربانی پُر و پنجره هایی همیشه به سمت آسمان، گشوده. خانه ای داری، با پنجره هایی به سمت باغ های اعتماد گشوده و حوضی با ماهی های سرخِ شادابی و طراوت.

گلدان های طاقچه خانه ات، پیچک های سبز عطوفت و ایثار است که از روزنه چشمانت بالا می رود و با آسمانِ صفا و سادگی، پیوند می خورد.

صبحت را با تبسم و سلام آغاز می کنی و زیر سقفی از مهربانی، صورت مادرت را می بوسی و با عطر بهشت، صبحت را آغاز می کنی.

دست های گرم پدرت را در دست می گیری و سرود زندگی را با پدر سر می دهی.

تو خانواده خوش بختی هستی.

کسی تو را به سمت چنگال شب نمی کشاند. کسی درهای محبت را به رویت نمی بندد.

سیب سرخ را از دست های پرعطوفت مادر می گیری و با همسایه قسمت می کنی.

سجاده نمازت را به سمت قبله عشق می گستری و لحظه لحظه در پشت لبخند زندگی، جانی تازه می گیری.

فرقی نمی کند که خانه ات کوچک یا بزرگ باشد.

مهم این است که حضور پدر در خانه، مثل تابش خورشید، بر باغستان هاست.

مهم این است که دست های مادر، چتر آسمانِ خانه است.

مهم این است که لبخندهای خواهر و برادر، دلگرمی اهل خانه است.

و مهم این است که دست هایتان، بوی پونه می دهد و بوی عطر سیب بهشتی.

چه زیبا و خواستنی است این خانواده کوچکِ خوش بختی، وقتی با گرمای محبت، اعتماد و اعتقاد همراه می شود، وقتی دست ها با هم باشند.

وقتی جرعه های زلال امید را سر می کشند و به فرداهای زیبا می اندیشند و وقتی که روزهای خوب زیستن، زیر سایه امید، به مهمانی خانواده آمده باشد.

دلم تنگ است /حسین امیری

از سرباز پادگان غربت به خانواده خاطرات:

سلام و اشک و آرزو!

قرنی دراز و هزاره ای است که دیگر از با شما بودن فرومانده ام.

در پادگان قرن بیست و یکم، دیگر به هیچ سربازی مرخصی نمی دهند تا به دیدار خانواده اش بشتابد.

دلم تنگ است مادر!

دلم تنگ است پدر!

دلم گرفته از خیابان های شلوغ؛ از ترافیک آهن پاره ها، از افسرها و برگ های جریمه زندگی، از کارت حضور و غیاب به اداره، از میز جلسه و مدام وقت نداشتن.

مادربزرگ! در هیاهوی جلسه و کاغذبازی و ماشین و موبایل گم شده ام و عکس پدر را گم کرده ام.

مادر! دو سال است که سر قبرت نیامده ام.

زهرای کوچکم! پنجمین عروسک را هم برایت گرفته ام، ولی نمی توانم بیایم.

پادگان روزمرگی هیچ وقت تعطیل نمی شود؛ حتی روزهای تعطیل. بشر دلش برای یک آن تعطیلی لک زده است.

همه اینجا گرفتارند؛ بدون خانواده.

می خواهم به گذشته ام برگردم؛ لباس ساده کتانم را بپوشم و به امپراطوری پدرم برگردم. به حکم قاضی القضات نگاهش سر بنهم، زیر سایه امنیت دستانش بخوابم. می خواهم سرباز وطن هویتم باشم.

من وطنم را گم کرده ام؛ و آغوش گرم مادرم را، حرف های شیرین خواهرم را، چشم های شیرین برادرم را، خانه کاه گلی باصفایمان را و چراغ زنبوری نقره پدربزرگ نشان را.

سفارت خانه محبت کجاست؟ اتاق سفیر همدلی کدام درب است؛ می خواهم پناهنده شوم به کشور با هم بودن، می خواهم به خانه برگردم.

خانواده خوش بخت /صدیقه سلیمانی

ما یک خانواده وسیع هستیم؛ پدرم، مادرم و من.

پدرم آسمانِ وسیع، مادرم خورشید فروزنده باسخاوت و من رنگین کمان زیبایی که حاصلِ عشقِ آسمان و خورشید هستم.

ما یک خانواده وسیع هستیم؛ قلبمان وسیع، دستانمان وسیع و سفره پر از عشقمان وسیع.

پدرم در وسعت پیشانیِ رنج هایش، خط و مرز زندگی و تجربه را به من می آموزد و مادرم، با چشم هایِ فروزنده و دستان پرمهرش، خوب دیدن و مهر ورزیدن را به من نشان می دهد.

پدرم پدرسالار نیست؛ ولی همیشه جایگاه او در صدر قلبِ وسیع ماست.

هر روز یک واژه قشنگ بر زبان و دلمان، یک دلیل تازه برای بهتر زیستن و یک نگاهِ جدید برای دوام عشق و علاقه به ارزش یک گنج، در زندگیمان راه پیدا می کند و پایه های خانواده وسیع ما محکم تر می شود.

من در چه خوش بختی نابی زندگی می کنم!

ما یک خانواده وسیع هستیم در پناه الطاف خداوند.

ص:۵۶

آغاز هفته هلال احمر

اشاره

شنبه

۸ بهمن ۱۳۸۴

۲۷ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲۸.۲۰۰۶

معالجه گَرانی که از قرص ماه می آیند /محمد کاظم بدرالدین

همیشه این گونه نیست. بوی نامأنوسِ خارستان، سر راه زندگی را گرفته. دست های بلایای پیرامون، یقه آسایش را چسبیده است.

حوادث، سُر خورده اند طرفِ دنیا. می آیند و می خواهند نگذارند انسان با فراغتِ تام، تصویر آینده را داشته باشد. می خواهند بیایند و در شبستانِ قلب آدمی، جایی برای خویش پهن کنند.

گوژپشتی که نامش بیماری است، از اینکه نمی تواند سلول های سبز اندیشه را به یغما ببرد، لَجَش می گیرد. حرصش درمی آید وقتی که نمی تواند تکه ای از مقاومت انسان را به تاراج ببرد.

اگر پاره ای اوقات هم مصلحت باشد که بیاید، نمی توان تا آخر این مهمانِ ناخوانده را در خانه تنگِ تن پذیرفت؛ چرا که از دلِ عافیت است که می توان صدها طرحِ فعالِ چشم گیر بیرون کشید.

ذوقی که از ارکان و جوارح صحیح می درخشد، می تواند خلاقیتِ عالمتاب داشته باشد.

ص:۵۷

برای بیان بلندمرتبگیِ سلامتی، زبان تمام بیماری ها دست و پا شکسته است. نباید حق تندرستی ضایع شود. پیش می آید که شِکوه هایی جلوه گری می کنند؛ ولی زندگی، اصلاح مبارک این نغمه هاست به دست آفریده های دیگر خدا.

در پرتو سایه گستریِ معالجه گَرانی که از قرصِ ماه می آیند و سرنگ شفا و شربت درمان تجویز می کنند، اختراعات و اکتشافات، به رَوَندی دوباره کشیده می شوند. نباید حق تندرستی ضایع شود.

پارچه پریشانِ امراض باید رفو شود!

باید جراحت های زمخت و شاقِ بی کسی، پانسمان شود!

باید شکاف دره های دلتنگی، بخیه صحت بخورد!

باید کوشید در راستایِ حفظ و ترمیم آینه سلامتی که خدا ارزانی داشته!

همیشه این گونه نبوده.

این گونه نیست که تنها بوی نامأنوسِ خارستان باشد.

بوی سبزینگیِ هلالی سرخ که چون داسی، تمامِ این خارها را بَر می کند، غالب است.

دست مهربان /ابراهیم قبله آرباطان

دست ها را می توان التیام زخم ها و دردها نمود؛

حتی اگر دریاها، عصیان کنند!

حتی اگر کوه ها برآشوبند و لبخندها را زیر سنگینی خود، مچاله کنند.

حتی اگر زمین در خودش نگنجد و بر سر آبادی ها، آوار شود!

حتی اگر زبانه های آتش، تاروپود لحظه های شیرین را در کام خود بکشد و بر روی زخم ها، تاول بپاشد!

حتی اگر طبیعت، بی رحم شود و بر دریچه های بهار، فصل زرد پاییز بپاشد!

... ولی همچنان دریچه های امید باز است!

ص:۵۸

می توانی دست هایت را به بهارانه زندگی تکیه دهی و دست در دست هم نوعان، دوباره زندگی کنی.

می توانی شاخه ای گل برداری و به باغچه ای که دوباره کاشتی، هدیه کنی.

می توانی التیام غم دیگران باشی.

می توانی گروه گروه، به فکر غم دیگران، تلاش کنی.

می توانی دستی از هم دردی برآوری، تا شانه هایت، سرپناهی برای چشم های سرگردان باشد.

تو را همه می شناسند؛ از دست های مهربانت و از چشم های پرعطوفت.

تو را از خستگی ناپذیری ات می شناسند، وقتی که مثل کوه می ایستی و به خشم طبیعت پنجه می سایی.

می توانید، گروه گروه بخروشید و طبیعت را مبهوت خود سازید.

می توانید التیام آوارها و آواها باشید؛ آوارهای خرابی و آواهای غم.

می توانید آغوش محبت بگشایید و برای پرندگان پر شکسته و خسته، آشیان باشید.

و من دست هایم را به تو می دهم تا برای پاشیدن لبخند بر لب های تکیده سهیم باشم.

تو همانی که خطر می کنی تا مرا از مخاطره برهانی، در آتش تن می سپاری تا تنم در آتش نماند.

می خروشی تا خروش دریاها را بر دامن دشت ها و شهرها بگیری.

ص:۵۹

سالروز واقعه حرّه

اشاره

یکشنبه

۹ بهمن ۱۳۸۴

۲۸ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲۹.۲۰۰۶

بهار سرخ /ابراهیم قبله آرباطان

دو بهار سرخ؛ دو پاییز سرد و بی احساس!

این دومین گردش خورشید، حول محورِ ظهر اتفاقات است.

هنوز صدای «هیهات منا الذّله» در گوش تاریخ طنین انداز است.

هنوز از زیر سنگ های کربلا خون می جوشد.

آن طرف تر، مدینه، در دریایی از حوادث، دست و پا می زند.

کربلا، دو سال است که رسالت خود را انجام داده است و حالا نوبت آنهایی است که چشم هایی برای دیـدن حقیقت دارند و گوش هایی برای شنیدنِ آنچه بر حسین (ع)گذشت.

ص:۶۰

شمشیرهای آزادگی، دوباره صیقل می خورند و نیزه های شهامت، در دست جوانان بیداردل، بی تابی می کنند.

مدینه، برای قیامی دیگر تن می شوید و جوانانِ حقیقت جو، به فکر کربلایی دیگر هستند.

این بار، «ابن عقبه»، یزید می شود و «عون» و «ابوبکر بن عبدالله جعفر»، رسالتی مانند حسین (ع) پیدا می کنند.

«واقعه حره» سایه تاریک ابلیس بر آسمان مدینه النبی است.

از در و دیوار شهر، بوی جنایت و خطر می آید.

مدینه، «کربلا» می شود و اسب های یورش، کوچه های مظلوم مدینه را زیر سُم هایشان گُم می کنند.

دست های سیاه شیاطین، آن قدر بی شرمانه، جنایت می پاشد که حتی، حریم مسجدالنبی را هم رعایت نمی کنند.

مدینه، بین خاکستر و خون و آتش، به کربلایی دیگر تبدیل می شود.

این ادامه عاشوراست که در جان شهر، شور انداخته است.

«هیهات منا الذلّه»، درخت ریشه داری شده است، که هیچ وقت خشک نخواهد شد.

حتی اگر فرزندان کوچک هم زیر سُم اسب ها له شوند!

حتی اگر جنین ها را از شکم مادر درآورند و بر سر نیزه کنند!

و این بار، مدینه، در دست های شیاطین خاکستر می شود؛ به جرم حقیقت، به جرم اقتدا به پرچم سرخ آزادگی.

ص:۶۱

بازگشت حضرت امام خمینی (ره) به ایران

اشاره

چهارشنبه

۱۲ بهمن ۱۳۸۴

۲ محرم ۱۴۲۷

Feb.۱.۲۰۰۶

بی قرار آمدنت /عباس محمدی

خیابـان های بی قرار، چشم انتظار آمـدنش سـر بالا می کردنـد تا دورهای دور را در غبار قـدم هایش پلک بزننـد؛ تا آمـدن را بدوند، حس کنند رسیدن را، بدوند آمدن را تا نزدیکی ابرهایی که بوی آمدنش را می دادند؛ بوی قدم هایی سبک بار که پر از عطر گل های بهاری بود تا ابرهای زمستانی، عطر گل های عاشق را ببارند؛ به جای دانه برف های تنهایی.

کوچه ها پاپا می کنند لحظه های دیرگذر را که از بندبندشان انتظار می چکد.

پرنده ها آمدنت را به لهجه رودها در باد زمزمه می کردند تا در تمام خیابان ها، صدای آمدنت منتشر شود.

هیجان بر سیم های برق موج می زند خبر خوشحالی را.

دیوارها کل می کشـیدند تا تمام شـهر، قـد بکشد دیدنت را و دور بریزد این همه چشم انتظاری جان فرسا را، این همه دلشوره را، این همه سکوت را، این همه... . صدای تپش های هیجان زده

ص:۶۲

قلب شهر، آسمان را می لرزاند؛ صدایی که با گام های تو تنظیم شد، صدایی که سال های اضطراب را واگویه می کرد؛ همچون صدای زوزه بادی که پژواک تنهایی را در دهان کوه ها می چرخید.

پنجره ها نیمه باز در انتظار خبر ایستاده بودند؛ پر از شور و اضطراب، همچون دهان نیمه باز مشتاقانت.

شمعدانی ها، دهان وا کرده بودند شبنم اشک های شوقی را که چشم انتظارانت پلک می زدند.

اولین گامت که بر زمین میهن رسید، یخ هر چه زمستان آب شد و شانه های شهر، بیرون زدند از سرمای جان سوز غربتی که سال ها اسیرش کرده بود.

حرارت نفس های مشتاقانت گرم کرد خورشید را؛ گرم تر از تابستان های سوزان حجاز؛ آن قدر گرم که صمیمیت و مهربانی در حلقه چشم های هر چه چشم انتظار، اشک شد.

تا خیابان ها را آب بزنند با اشک هایشان و با مژه هایشان بروبند غربت سال های بی تو بودن و سال های دوری ات را.

سبک آدمی؛ همچون پرستوهایی که بوی بهار را با بال هایشان منتشر می کنند، سبک تر از ابرهایی که باران های بهاری را به لبخند شیشه های غبارگرفته هدیه می کنند، سبک تر از تمام روزهایی که آفتاب را بلندآوازه می کنند بر لب بام ها.

آمدی؛ سبک بار و سبک بال تا بهاری از گل و لبخند را به آیینه های غبارگرفته دلمان پیوند بزنی؛ شاید پروانه پلک هایمان پروازهای به سمت هر چه آبی را فراموش نکند!

صدای پرستوها /خدیجه پنجی

باغ، رویای بهار را می دید؛ رویای تولدی دوباره، رویای رویشی سبز، رویای جوانه زدن را.

زمستان، این کابوس دوروی متظاهر، سال های سال باغ را اسیر خود کرده است.

سال هاست که گلوی باغ، قساوت دستان سرما را حس می کند.

چقدر فریادهای زلزله خیز که هنوز شروع نشده، ناتمام ماند!

چقدر اعتراض که در گلو خفه شد! چه «سرو»هایی که سهم تبر شدند! چه جوانه هایی که زیر چکمه بیداد، نابود شدند!

هیچ کس جرئت اعتراض ندارد، هیچ کس را یارای برخاستن نیست.

... و ناگهان، صدایی می آید! آتشی جرقه زده است.

آتش، شعله شعله زبانه می کشد بر تمام برف ها.

باغ، بوی بهار را حس می کند.

باغ، نفس می کشد مهربانیِ باغبان را.

این روح خداست که جان داده است به کالبد بی جان خاک.

سرما به خود لرزید.

سرما، پا به فرار گذاشت.

باغ، آرام آرام پلک گشود روشنان تقدیرش را.

باغ، فرار کلاغ ها را به شکوفایی نشست.

باغ، از خواب زمستانی بیدار شد.

صدای بال پرستوها می آید.

این رویا نیست؛ باغبان پیر و مهربان از راه می آید تا سرنوشت تلخ را به سرسبزی و شکوفایی پیوند بزند، تا تقدیر جوانه ها را به گل شدن برساند، تا لاله ها را به قیام فرا بخواند.

باغ برمی خیزد.

آیا باور کند رهایی از دست کابوس چندین هزار ساله را؟

آیا این طنین خنده های بهار است که می پیچد در دل باغ؟

برخیزید، درخت ها! وقت آن است که از بار تعلق رها شوید.

برخیزید و تکانی به خویش دهید! تا کی چون کبک، سر به زیر برف ها فرو کردن؟

بیدار شوید، جوانه ها! سر برآرید از دل خاک؛ بوی بهار را نمی شنوید؟ دیگر کسی قیام تان را به سخره نمی گیرد.

بهاری تازه در راه است.

وقت آن است که آزادی مان را جشن بگیریم... .

ص:۶۴

قصه روزگار سرد /باران رضایی

زمستان هامان سرد و بلند و تاریک بود. تمام نمی شد انگار آن شب های سیاه!

پناه می بردیم به آغوش قصه های گرم مادر؛ قصه هایی که بوی بهار می داد؛ اگرچه قلعه دیو پلیدش پر از بوته های مسموم بود. قصه های هزار فصل؛ فصلی گریه و فصلی خنده.

هر فصل گریه، مادر برایمان از مردمان بی دفاع شهر می گفت که میان چنگال های سیاهِ سیاه دیو، اسیر بودند. از خیابان هایی که سنگ فرش هایش رنگ خون بود و دیوارها، قابِ پنجه های سرخ. از شب هایی می گفت که آسمانش ماه نداشت و ستاره ها در به در، دنبالِ روشنایی مهتاب بودند. از روزهایی که بوی باروت می داد و عطرِ شهیدان. مادر می گفت و اشک می ریخت و ما مبهوت، نگاهش می کردیم. قصه نمی گفت انگار؛ زندگی می کرد، خط به خط نفس می کشید با آن.

و عاقبت، فصلِ خنده از راه می رسید. مادر، جان می گرفت انگار؛ بلند می شد، دست می کشید روی لطافت خنده پیرمردی که روی طاقچه، تماشایمان می کرد. از شب های تکبیر می گفت. از بام های ساکتِ پرهیاهو. از گلوله هایی که گل می کرد روی شکاف سینه ها و قطره های سرخی که شهر را پر از لاله می کرد.

کم کم شهر قصه های مادر، بهار می شد. بهار، با شب های مهتابی اش از راه می رسید و ستاره ها دانه دانه طلوع می کردند.

دیگر کسی از دیوِ پلید قصه نمی ترسید. ستون های قلعه از صدای پای مردمان شهر می لرزید و عاقبت، دیو پلید، دل به سیاهی می سپرد و برای همیشه می رفت. قصه تمام می شد و مادر آرام می گرفت و ما هنوز مات نگاهش بودیم؛ مات خنده های مهربان پیرمردی که شبیه ماه قصه هایش بود، شبیه روحِ خدا.

پیامبر فطرت /حسین امیری

ای مبعث دیگر باره! پیامبرِ فطرت غنچه های زمستان! گل های سپید برف وا شده اند. روزه غربت را افطار کن. سربازان کودکت بزرگ شده اند. طفلان اندیشه انقلاب، مرد گشته اند.

این همه سرباز و این همه اشتیاق را باور کن! ای پیر، ای موسای نگاه، ای عیسای نوازش، ای ابراهیم برهان! گاهِ شکستن بت هاست.

تشنه شنیدنیم، تشنه دیدنیم، ای که از سال ها غربت می آیی، به چشم و دل ما بنشین و از حرکت و قیام، از توانستن بگو.

دست در دست صبح /علی خالقی

نه از تو می توان دل کند، نه در برابر تاراج دست هایت می توان بی اعتنا بود.

تو پاره پاره پیکر ما بودی؛ مگر می توانم تاراج سرزمینم را به سکوت بنشینم؟

خاک، برهنگیمان را به چشم افسوس می نگریست و آفتاب، نگاه گرمش را چنان دردناك بر پیکرمان می دوخت که گویی سکوت مان را با دشنه های تنبیه پاسخ می دهد.

کویر بود و خشکی و بی حاصلی و امید بارش باران.

روزگار یا در تاریکی بود یا در برابر سوزش بی رحمانه آفتاب که چون تازیانه بر تن خسته ساکنین سرزمینم فرود می آمد.

شانه هایم زخمی دردها و حسرت هاست.

بغض هایم عقده فریاد را در دست می فشارند.

آسمان، مرگ رازیانه ها را نظاره و پرواز فراموش شده پروانه ها را به زیبایی یاد می کرد.

شانه هایم شور همتی بزرگ را بر دوش می کشید و حنجره پینه بسته ام، فریاد آزادی را مکرر آرزو می کرد.

زمان، زمانِ عبور است؛ عبور از بی خویشی.

آفتاب از پس نگاهم پیداست. پینه های چندین هزار سال تمدن بر پیشانی ام یخ می زند. دریغ که صاحبان این افتخار، شاهد به یغما رفتن داشته هایشان به دست دزدان بی هویت و بی تمدن زمانند! خیابان، با ولعی سیری ناپذیر، قدم هایم را می بلعد.

من می توانم شریان های خشکیده وطنم را بار دیگر زنده کنم.

ص:۶۶

من می توانم پرچم آزادگی را بار دیگر بر تمام بام های شهر برافرازم.

من می توانم درختان تبرخورده سرزمینم را به مرهم عشق، زنده کنم.

من می توانم پیراهن ظلمت را از تن خسته میهنم به در آورم. جهان، زیر گام هایم می لرزد و آسمان، به حیرت نگاهم می کند.

... و اینک، زمان آواز خواندن است؛ زمان تپیدن با قلب تپنده ایران که دست در دست صبح، مهرآباد را از مهر خویش آباد کرده است.

روز اقتدار /حمزه کریم خانی

روزی که با هودج نور آمدی و به مهرآباد دل های اهل قیام و جهاد رسیدی، رواق هر دیده، با شکوهِ اشک شوق، آذین بسته شد.

روزی که از مشرق اشتیاق برآمدی، ستاره های امید، در آسمان آبی انتظار درخشید و پنجره های عاطفه به روی وطن گشوده شد و نسیم بهاری مهربانی وزید. فرزندان انقلاب با دستانی آکنده از یاس های سفید و گام هایی استوار، به آغاز موسم آزادی مباهات کردند و به استقبال پیشوای امت آمدند. صدای آسمانیان در گستره سرزمین مان غلغله عشق و طنین شعف افکند.

از کوچه پس کوچه ها تا جایگاه روح الله، رنگین کمانی از ارادت و عشق بود که مرد و زن ایران زمین بر فراز آن ره می سپردند.

آری! آمد آن مهر دهر و پیشوای حماسه و حضور، تا آیین روشنی بخش رسول و حماسه سرخ آفتاب عزت عاشوراییان را احیا کند و سطوت آسمانی اسلام را نمایان سازد.

اینک، دوازدهم بهمن، برای همیشه تاریخ در صحیفه قلب هایمان ماندگار است؛ چرا که سرآغاز عزت پایدار ماست و طلیعه فجر نور در افق جاودانگی.

دوازدهم بهمن، زادروز فضل و شرافت ملت ایران و روز اقتدا به ولایت و حمایت از نهضت، خجسته باد!

ص:۶۷

روایت ظلمت /روزبه فروتن پی

عشق؛

غربت غریب خویش را می گریست

آسمان؛

غرق در سکوت بود

ابرها؛

لانه های عنکبوت بود

سقف آسمان شکسته بود

آسمان به سوگ لحظه های آفتابی اش نشسته بود

شب، شب سیاه بدشگون

آن شبی که جز خودش

به هیچ کس

دل نبسته بود

– داس ماه، در بغل –

شاخه لطیف آفتاب را

در کمین نشسته بود

شب، شب سیاه بدشگون

وسعتی، عجیب داشت

پیروان نانجیب داشت

دل، در آن شب سیاه

سیب قرمزی

ص:۶۸

اسیرِ دار بود

در هجومِ سنگسار بود

فصل، فصل قحط سال بوی سیب!

عصر، عصر غربت غریب

دست ها و چشم ها

در نمایش فریب

عصر، عصر انجماد قلب ها

عصر سربی بلا

عصر جنگ شرک و کفر

با ولایت و ولا

عصر سلطه محاربان بی خدا

تیرهای بی سبب

سخت، سینه سوز بود

حرکت تمام لحظه ها

علیه مردمان تیره روز بود

پیش از آن زمان

زمین،

هیچ گاه آن قدر نمرده بود

پیش از آن

آسمان،

آن قدر ترک نخورده بود

یک غریبه از نژاد دود و آهن

از نژاد سخت سنگ

ص:۶۹

از نژاد ننگ

حکم عشق را

طناب دار خوانده بود

عقل را بر سریر عاشقی

نشانده بود

ریشه های عشق را

موریانه های عقل زرد

خورده بود

عشق؛

برگ های سبز خویش را

به بادها سپرده بود

باغ ها نمادی از فسرده ها

زخم خورده ها

شاخه ها

استخوان مرده ها

چشم ها اسیر خواب

اهل بیت عشق

در عذاب

ظلم بر سریر عاشقی

نشسته بود

هر چه آینه

هر چه دل، شکسته بود

ص:۷۰

روایتِ ظهورِ نور /روزبه فروتن پی

ناگهان

از شکوه ناگهان سبز و سرخ

مردی آمد از

سلاله نجیب روح جاری خدا

مردی از تبار نور

آفتابی از بلند کهکشان

- مرد مرد -

دست های جاری اش

زلال رود

عشق از قداست دلش

طلوع می نمود

مثل جد آسمانی اش

کریم بود و باشکوه

ریشه در بهشت داشت

آمد و جاری بهار را

شاخه شاخه

در دل تمام پیروان عشق کاشت

انقلاب

از دل بهشتی امام زاده شد

پایه های کربلای دیگری

بر شکوه عشق لایزال او

ص:۷۱

نهاده شد

آمد و حرف های سرخ را

علیه «بولهب»

نور را

علیه شب

بسیج کرد

کوچه ها

کوچه های یا حسین (ع) یا حسین (ع) شد

کوچه های بیعت ذره های نور و آینه

با امامی از خمین شد

کوچه ها

کوچه های جنگ سینه و فشنگ

کوچه های برتریِ خون لاله بر تفنگ

کوچه های پر زدن تا بهشت

کوچه های ارتباط عاشقان

با بهشت

کوچه ها

کوچه های لحظه های سبز و سرخ

لحظه ای که ذلتِ همیشگی

اعتراف مرگ شد

لحظه ای که لحظه

سلطه لاله بر تگرگ شد

لحظه ای که مرگ

ص:۷۲

هیچِ هیچ بود

مرگ از کمان که رها شد سرش به سنگ خورد

گرچه لاله ها شهید می شدند

زندگی پر از بهار بود

مرگ، یک تکان سخت خورده بود

پیش از این

هیچ کس، آن چنان

آبروی مرگ را نبرده بود.

... بغض مرگ هم شکست

تار و پود پیله عدم گسست

مرگ؛ یک عروج سرخ

مرگ؛ حرکتی شگفت

روی خط نور شد

مرگ؛ یک پل عبور شد

از بسیطِ چسبناکِ خاک

تا خدا

با آمدنت... /روزبه فروتن پی

بی تو غزلِ هَزار، مفهوم نداشت

موسیقیِ جویبار، مفهوم نداشت

با آمدنت گُلِ صفا آوردی

این باغچه، بی بهار، مفهوم نداشت

ص:۷۳

درگذشت سید رضی (ره)، گردآورنده نهج البلاغه

اشاره

یکشنبه

۱۶ بهمن ۱۳۸۴

۶ محرم ۱۴۲۷

Feb.۵ .۲۰۰۶

ساقی بزم معرفت/خدیجه پنجی

قلم، چه آسان در دست هایت لب فرو بسته!

اشاره کن تا برقصد این خامه به جذبه انگشتانت و توفان به پا کند از رستخیز معرفت و شهود و باز هم پنجره ای بگشاید در مقابل چشمانِ انسان فراموش کار، رو به باغ های سبز عرفان.

اشاره کن تا حقایق بر مدار دستانت، پروانه وار بچرخند تا بیرون بیایند واقعیت های غبارگرفته از پَس قرن ها فراموشی؛ همان دست ها که واژه واژه نور می جستند. همان دست ها که فریاد مظلومیت و حقانیت را بیرون کشیدند از حلقوم سال های سکوت.

همان دست ها که ساقیِ بزم مستان معرفت بودند در رخوت خواب آلود اندیشه ها.

قلم در دستانت آرام گرفته! دیگر به اشاره ات طغیان نمی کنند واژه ها.

دستان تلاشگرت که ورق ورق، مظلومیت مطلق را ضجه می زد.

ص:۷۴

کلمه به کلمه فضایل «علی» را می گریست.

آیا این تویی که خاموش، لب فرو بسته ای؟

تو که برای پرواز، دو بال آسمانی بخشیدی، اذهان مرده تاریخ را.

تو که دهانت، آتشفشان عشق بود و کلمات، گدازه های سینه سوخته ات!

و تو که لحظه لحظه زندگی ات در اندیشه شناسایی رازی بزرگ بودی؛ رازی که در کعبه زاده شد، در غیر معنا یافت، ۲۵ سال خانه نشینی را خون جگر شد، غم هایش را شعله شعله در گوش چاه زمزمه کرد؛

تو تمام همّ و غم زندگی ات، پرده برداری از این راز بزرگ بود،

تا تاریخ بفهمد و بداند که هستی اش را وام دار کیست، تا انسان، سیراب شود از اندیشه های ناب آن ابرمرد.

و اینک، «نهج البلاغه»، صحیفه ای از تلاش تو،

گسترده شد پیش روی چشم زمانه!

راوی دردهای ناتمام علی (ع)!

هر بار که «نهج البلاغه» را می گشایم، هر بار که سطری می خوانم، در واژه واژه اش ردپایی از عبور سبز و خستگی ناپذیر تلاش تو را می بینم و تا همیشه مدیون آن دست های مهربان هستم و آن چشم های تا سحر بیدار.

خطبه آخر علی (ع)/حسین امیری

سید عاشق، سید عالم، فرزند طبع بلند شعر، زاده علم بی پایان حدیث، خواجه کرم و عطا؛ این همه لقب که این دنیا برایت سرود، کافی نیست؛ کدام قصیده را قصد سرودن داری؟

زیبایی سخن مولا را فقط طبع تو می شناسد. فصاحت آن گاه که به درگاه تو می رسد، به زانوی ادب درمی آید.

می خواهی کدام قصیده را بسرایی که چنین مشتاق و بی تاب گشته ای؟

نکند می خواهی به دق الباب خانه مولا بروی! نکند مثل او از دنیای نیرنگ به تنگ آمده ای!

راست می گویی؛ مردی را که در بیست سالگی به زعامت شیعیان می رسد و در اوج جوانی، تمام قله های معرفت را فتح می کند، جهان، تنگ می نماید.

از کوفه ماده به در آی و به بهشت وصال مرتضی (ع) بیاندیش، سید عشق!

به پرواز درآمدنت مبارک، ای حافظه تاریخ فصاحت! کتابی که تو بر دل انباشته ای، برادر قرآن است.

پیامبر آیه های فصاحت مرتضی! از حرای زمین به در آی! امروز، مبعث روح توست. می خواهی جاودانه شوی، و خطبه آخر علی (ع) را بنگاری و به راستی که خطبه آخر علی، خودِ تویی؛ خطبه ای در وصف شیعیان حقیقی.

ص:۷۶

روز نیروی هوایی

اشاره

چهارشنبه

۱۹ بهمن ۱۳۸۴

۹ محرم ۱۴۲۷

Feb.۸ .۲۰۰۶

نگهبان آسمان /خدیجه پنجی

سلام، ای رهای آسمانی که در فرادست قدم می زنی؛ بالاتر از حس زمینیِ من! ابرها زیر قدم هایت چه مشتاق می دوند! در فرادست قدم می زنی و بال هایت را چتر خاک می کنی و سایه می گسترانی به کوچه کوچه این شهر. تو را جای این دیار می شناسند؛ به هزار اسم و هزار رسم: «شیر آسمان ها»، «مرد آبی»، «ستاره سهیل»، «مسافر راه شیری». ترانه شکوه تو را کوه های سربلند، به احترام، قیام می کنند و می سرایند و دریاها، آسوده خاطر از طغیان موج ها حضور آسمانی ات را زمزمه می کنند.

تو از فراز جنگل ها می گذری و به گوش تمام درختان، ترانه آزادی و ایستادگی می سرایی.

سال هاست که این مرز و بوم، در هوای مهربانی ات نفس می کشد. قرقی چشم ها آسوده به خواب می رود، یقین دارم که چشم های بیدارت نگاهبان افق های دوردست است.

ص:۷۷

زمین برای وسعت تو چقدر ناچیز است، وقتی قدم هایت به کوچه های آسمان عادت کرده باشد.

ابرها، ترانه نگاهت را عاشقانه چشم به راه می مانند تا تو از راه برسی و بوی مهربانی ات را موج در موج، منتشر کنی در گوشه گوشه آبی آسمان و بادها، عطر تو را بوزند و آرامشی آسمانی ببخشند به هر کجای این سرزمین.

ستاره ها آمدنت را انتظار می کشند و لحظه شمار سوسوی هواپیمایت می مانند.

... و تو همیشه می آیی و هیچ وقت راه آسمان را گم نمی کنی.

دیگر قصه ستاره سهیل، کهنه است؛ وقتی ستاره حضور تو مدام می درخشد در زلالی آسمان.

آسمان، قلمرو حکومت توست و صدای غرش هواپیمایت، که شبیه نعره شیری خشمگین است و لرزه می اندازد به پشت هر چه بیگانه و آرامش می بخشد به قلب هر چه دوست.

سال هاست که فانوس چشم هایت را روشن کرده ای در آسمان ها تا خواب چشم های ما نیاشوبد.

و هنوز تو رویای تمام کودکان این مرزوبوم هستی که دوست دارند شبیه تو باشند و مثل تو به پرواز می اندیشند.

انفجار در حرم حضرت امام رضا (ع) به دست ایادی امریکا

اشاره

پنج شنبه

۲۰ بهمن ۱۳۸۴

۱۰ محرم ۱۴۲۷

Feb.۹.۲۰۰۶

عاشورای عاشورائیان /عباس محمدی

سرتاسر حرم را بوی عاشورا برداشته بود. عزاداران گریه می کردند غربت جد امام هشتم (ع) را. گریه می کردند لباس های تیره شان را؛ پرچم های سبز و سرخی را که در باد می رقصیدند، سقاهای پابرهنه ای را که آب می آورند، دسته های کفن پوش زنجیرزنی را با کفن هایی سیاه.

مشک ها گریه می کردند کاسه هایی به اندازه کف دست را که دستی بریده در آنها سبز شده بود.

حرم، موج می زد از سوگواران سیاه پوش. کبوترها، دلشوره هایی بی پایان را پرواز می کردند؛ بی تاب بی تاب.

حالِ آسمان دیگرگون بود. آفتاب، گریه می کرد در گنبد طلایی حرم. پنجره فولاد آه می کشید تماشای فریادهای یا حسین (ع) جماعت را. سقاخانه تشنه جماعت سرگردان، در کاسه ها اشک می ریخت. پاهای برهنه تاول می زدند داغ گرمای سنگ های حرم را به یاد گرمای جان سوز کربلا.

ص:۷۹

حرم، روی دست های آسمان تاب می خورد، مسجد گوهرشاد شیون می کند، رنگ کاشی ها از فرط اشک در هم می ریزد.

سواران می تازند پیکرهای به خون خفته را. باد، دست هایش را باز می کند تا حلقه هجوم سواران را در آغوش بکشد؛ اما سواران رد می شوند، تن زخمی باد زیر سم اسبان به زمین می چسبد، تمام تن زخمی اش را شیون می کند، گرد سواران باد را محو می کند در غبار صدای خرد شدن استخوان ها زیر سم اسبان. آسمان را می لرزاند، آسمان می لرزد، می لرزد چند بار پشت سر هم، جماعت عزادار پرواز می کنند یکی یکی، هم بال کبوترهای حرم؛ حتی زیباتر. رنگ خون، دیوارها را نقش می زند، کاشی های فیروزه ای، رنگ خون می شوند. حرم، پر از رنگ هاست؛ رنگ دلتنگی، رنگ خون، رنگ پرواز، رنگ عاشورا، رنگ پرچم های سرخ یا حسین (ع).

صدای انفجار، حرم را پر کرده است. بمب ها یکی یکی می ترکند؛ مثل بغض یزید، مثل عقده های دامنه دار کوفیان که ظهر عاشورا سر وا کردند.

آب، رنگ خون گرفته بود. مشک ها کف حرم را خونابه گریه می کنند، پیراهن های خونی، بال های زخمی، پرهایی که در هوا می رقصند، هفتاد و دو کبوتر، هفتاد و دو پرنده پرواز، هفتاد و دو... .

ظهر عاشوراست؛ ظهر عاشورای مشهد است؛ عاشورای حرم، عاشورای امام رضا (ع). تاریخ تکرار می شود؛ تکراری که شبیه ترین، تکراری که خونین ترین، تکراری که رستگارترین... تکرار است.

آغاز می شود عاشورای عاشقان؛ عاشورای زائران، عاشورای عاشورائیان در حرم غریبه ای آشنا.

شفا/حسین امیری

آنها دست ها و پاهایشان را جا گذاشتند و من هر بار، پاره ای از دلم را از کنار ضریح پیدا می کنم.

برای زیارت آمده بودند؛ آمده بودند شفا بگیرند، نه برای کشته شدن، آنها با حاجاتشان آمده بودند و بی حاجت پر کشیدند.

ص:۸۰

دل هایی که به ضریح بسته بودند، تکه تکه شد. همه بغض ها منفجر شدند؛ وقتی صدای بمب آمد، آن هم در امن ترین نقطه جهان، در دامان ضامن آهو.

از صادق که برای شفا گرفتن دو چشم بی سویش آمده بود، پرسیدم مبارزه با تروریسم یعنی چه؟ از زبانش خون جاری بود.

از محمد پرسیدم مدعیان حقوق بشر چه کار می کنند؟ نعش پسرش را نشان داد و گفت: شفا می دهند!

پاره های دلم را به ضریح بسته ام تا برای جهان کینه و شقاوت شفا بگیرد. پاره های دلم را کنار ضریح رها کرده ام تا آخرین آیه زندگی ام را تلاوت کنند؛ «بِأَیِ ذَنْبٍ قُتِلَتْ».

پاره های وجودم را اینجا دفن کنید؛ زیر پای تمام زائران.

تا وقتی که کسی شفا می گیرد، روی قبرم پای بکوبید.

پرواز سرخ /امیر اکبرزاده

کبوتران که ناگهان اوج می گیرند به دست بی سمتی، اشک در چشم ها حلقه می زند و صدای ناله است که فضای حرم را آکنده می کند؛ ناله هایی که این بار نه از سر نیاز، بلکه از ناز است؛ پرواز پرنده هایی که در حریم حرم نور بال گشوده اند به سمت بی کرانگی محض. صدای انفجار، صلای عاشقی ست برای آنان که چنگ در دامان ولایت انداخته بودند در همان دقیقه های آغاز صبح، صبح روز دهم، روزی که سراسر شوق وصل است. صبحی که نوید پرنده شدن را با خویش به ارمغان آورد. از همان لحظه ای که حسین (ع)، سرخ بال گشود، آسمان بی کرانه دلدادگی و بندگی را به بلندای اوج و حالا... و امروز... ظهر روز دهم، روز عاشورا... در حرم پسر حسین، این مردم هستند که بال گشودند آسمان بی کران رسیدن را.

صدای انفجار، همچنان در گوش ها طنین انداز است تا یادآور عاشورایی دیگر باشد؛ صدایی که بشارت می دهد از همان حنجره، حنجره تاریخ نویدی ازلی را که هنوز هم می شود پرنده شد؛

ص:۸۱

حتی با دست های جدا شده از تن. هنوز هم می شود پرنده شد؛ کافی ست دخیل نیاز را به پنجره های ناز، گره بزنی.

هنوز هم می شود پرنده شد تا وقتی آسمان به روی تو باز است... .

عاشورای حرم رضوی، آغاز پرندگی بود؛ برای آنها که ایمان داشتند به پرواز.

آنان که پرواز را به خاطر سپرده بودند... .

کربلای توس/علی خالقی

بوی آب و گلاب فضا را پر کرده بود. ملائک، طواف عشق می کردند. قطعه ای از بهشت خدا بود، ولی زمین، میزبان نوای روح بخش مناجات بود.

گلواژه های نیاز گل می کرد و اشک، هم نشین گونه های داغدار عزاداران حسینی می شد.

توس، میزبان دل های عاشقی بود که به قصد عرض تسلیت، سر بر آستان ثامن الحجج (ع) می سائیدند.

خیل کثیر خلائق، چون آهوان رمیده به پناه «ضامن آهو» آمده بودند تا گوشه چشم عنایت او را چون گوهری توشه راه خویش نمایند.

آفتاب می لرزید و زمین ولوله داشت.

ظهر بود؛ ظهر عاشورا. انگار تقدیر می خواست کربلا را در توس تکرار کند! انگار این بار باید ثامن الحجج (ع)قربانیان خویش را به دوست تقدیم می کرد! اینجا هم چون کربلا، هم پیر دارد، هم جوان؛ هم کهن سال دارد هم شیرخواره.

صدای گرم مناجات و راز و نیاز، گوش شیطان را می آزرد. کفتارهای پلید، زلال این همه عشق را تاب نیاوردند و آرامش غزالان را عرصه تاخت و تاز خویش کردند. فریاد مهیب شیطان، فضای ملکوتی حرم را دگرگون کرد و بال های ملائک را به خون آغشته.

ص:۸۲

بـدن ها در کنار ضـریح، رنگ و بوی کربلا گرفتنـد و دست های به قنوت رفته جـدا شدنـد. سـرهایی که به سـجده عشق رفته بودند، از بدن ها فاصـله گرفتند. کربلا دوباره تجلی کرده بود. حجاب ها را که کنار می زدی، بانویی را در خیل کشـته ها می دیـدی؛ بانویی که هنوز فریاد وامحمـدا، وا علیا سر می داد. حجاب ها را که کنار می زدی، جبرئیل را می دیدی که پاره های پیکر خلائق را به بدن های پاک کربلا ملحق می کند. می دیدی که زمین، در تکرار یک جنایت دیگر، آشـفته حال، دست بر پیشانی حسرت می کوبد و آسمان ها در عزای منادیان عشق، به سوگ نشسته اند.

یزید سیرتان، در اندیشه پیروزی بر حق بودند؛ اما بی خبر از اینکه حق هیچ گاه بازیچه شیطنت های بی سرانجام ابلیس نخواهد شد و عرصه بی منتهای هستی از وجود پاکان تهی نمی گردد.

تاریخ تکرار شد /خدیجه پنجی

تاریخ تکرار شد.

پس از چهارده قرن، بغض فروخورده روزگار، این بار به جای کربلا در توس شکست.

دست ها بر ضـریح، اشک های جاری بر گونه ها که راوی رنج های بی شـمار بنی هاشم بود، آمده بودند برای عرض تسلیت، برای سرسلامتی غریب خراسان و یک باره... تیک تاک و آغاز فاجعه ای بزرگ.

در داغ ترین روز تاریخ، صدای یک انفجار راهی گشود از مشهد تا کربلا و... .

آمده بودند تا از ضریح روشن تو، برات کربلا بستانند تا مهربانیِ حسین (ع) را از تو بجویند.

فاجعه، آرام قد کشید از گذر لحظه ها که ناگهان بغض روزگار ترکید و صدای انفجار به تمام زائران، جواز پرواز داد.

و حرم در بوی بال های سوخته شناور شد.

شاید این باران بال های سوخته فرشتگانی باشد که زائر همه روزه ضریح تواَند!

ص:۸۳

قرن های دور در خاک کربلا، عاشورا متولد شد و

امروز در توس در حرم امن رضوی قد کشید و حزن و اندوه عاشورا دوباره تازه شد در پرواز دسته جمعی کبوتران به خون غلطیده. در محضر تو، امام رئوف! چه پیرمردانی که به حبیب پیوستند و چه جوانانی که سر به دامن «علی اکبر» نهادند.

چه زنانی که این بار از حرم تو، عاشورا را خون گریستند و چه کودکانی که به قافله «علی اصغر» پیوستند؛ عاشورا دوباره تازه شد.

می خواستند قداست حرمت را بشکنند، می خواستند عاشورا را بگیرند از عزادارانت و اذان را در گلو خفه کنند؛ حال آنکه صدای عزادارانت، اندوه نینوا را بلندتر کرد... .

و من تازه می فهمم که چرا می گویند: «سلام بر آن امام رئوف که اندوه عاشورا را تازه کرد»! پس از این، قلم ها خواهند نوشت این فاجعه بزرگ را.

آقا! ضریحت را میان بُری است مستقیم تا کربلا.

ص:۸۴

پیروزی انقلاب اسلامی ایران

اشاره

شنبه

۲۲ بهمن ۱۳۸۴

۱۲ محرم ۱۴۲۷

Feb.۱۱.۲۰۰۶

ادامه سُلاله نور... /روزبه فروتن پی

... تقدیر چنین بود که انقلاب، در کربلای پنجاه و هفت، به قله آفتاب صعود کند و عاشورایی پیروز شود.

و تقـدیر این است که امسـال، روزهای پیروزی، به عاشورا بپیونـدد، به عاشورا که آغازِ تمامِ انقلاب ها و شـروعِ انفجارِ نور در گُستره تاریخِ حق طلبی ست.

انقلابِ اسلامیِ ما، فرزندِ نورانیِ کربلاست و عزت کربلا در عاشورا نهفته است.

شهادت، جاده ای است که مسافرانش را همیشه به مقصد می رساند و مقصد، ملکوت است؛ ملکوتِ آزادی و پرواز.

طلوع فجرِ انقلاب در آسمانِ دل ها بود و بشارت دهنده پیروزی.

ص:۸۵

این پیروزی، با خونِ مردان و زنانی شکوفا شد که هر روزشان عاشورا و هر زمینی که در آن گام می نهادند، کربلا بود.

و دیوِ دوهزار و پانصدساله ستم، با شمشیرِ عاشورا بر خاک افتاد.

ما پیروز شدیم؛ چون آسمان با ما بود. ما پیروز شدیم؛ چون رهبرِ ما ادامه سُلاله نور بود.

ما پیروز شدیم؛ چون راهِ ما، راهِ حسین (ع) و اندیشه ما، در بهارِ سرخ ترین گلواژه های عاشورایی می شکفت.

اینک ماییم و یادِ کبوترانِ خونین بالِ کربلای پنجاه و هفت که دلِ خود را چون لاله های سرخ بر مزارشان به یادگار گذاشته ایم.

اینک ماییم و راهی به بلندای نور تا مقصدِ رسیدن و تا گشودنِ «دری به خانه خورشید».

قاب خاطره ها /حمید باقریان

یاد آن روزهای آشنایی، روزهای شکوفایی عشق، به خیر!

یاد روزهای سپیدی که خورشید آزادی از سمت کوه های استقلال طلوع کرد، به خیر!

آن روزها با فریاد سبز «الله اکبر»، زمستان، طومار سرد و سوزان خویش را در هم پیچید و بهار انقلاب، به میهمانی سرزمین عشق آمد.

بهمن پنجاه و هفت، برگی دیگر از دیوان شعرهای حماسی ایران است که تا ابد آهنگ آن در گوش جان ها طنین انداز است.

بهمن پنجاه و هفت شکوفا شد تا روزهای گلوله و تفنگ، روزهای قلب های سنگی را به روزهای زلال و آیینه ای عشق بسپارد.

بهمن پنجاه و هفت، افق طلایی طلایه دارانی است که خورشید پیروزی را در آسمان آبی ایران به پرواز درآوردند.

بهمن پنجاه و هفت، نغمه خوش آهنگ قُمریان عشق است در باغ همیشه سبز آزادی.

ص:۸۶

بهمن پنجاه و هفت، روز پیوند دل های عاشقانی است که زنجیر استبداد را از هم گسستند.

بهمن پنجاه و هفت، همیشه یادش در قاب خاطره ها جاودانه است.

پشت شب شکست /روزبه فروتن پی

در میان کوچه های یاحسین (ع)، یاحسین (ع)

کودکی

با گچ سفید

مرگ را نوشت: «زندگی»

یک نفر

با عروج

دست داد

یک نفر

قلب خویش را

مثل یک گل محمدی

به انقلاب هدیه کرد

یک نفر

دستِ او قلم شده!

خون خویش را

شعار می نوشت

یک نفر

دل شهید خویش را

به سید شهیدهای عشق

ص:۸۷

می سپرد

از شقاوت تفنگ ها

از هجوم سربی فشنگ ها

لاله لاله

پیر و کودک و جوان

شهید می شدند

با دو بال نقره ای

در مسیر آفتاب

ناپدید می شدند

روزهای سرخ انقلاب

در میان خون و آتش و عروج می گذشت

سرخ سرخ

از میان کوچه های خون

کوچه های وسعت خطر

بهمن آمد از سفر

غرق نور؛

یک سوار سرخ و سبز

یک سوار آشنا به نام: «فجر انقلاب»

– از تبار آفتاب –

از تمام کوچه های خون گذشت

به مرز شب رسید

از کرانه تا کران

سحر دمید

ص:۸۸

پشت شب شکست

شب به خاک تیره عدم نشست

ظلم؛

مثل کاغذی مچاله شد

به آتش عدم حواله شد

لحظه ها؛

لحظه های پرشکوفه قشنگ شد

لحظه ها؛

لحظه های رویش گل محمدی

میان لوله تفنگ شد

لحظه ها؛

لحظه های نقل و خنده و سُرور

لحظه های یا کریم و یا غفور

لحظه های آسمانی دعا

لحظه های

«پله پله تا خدا»

ص:۸۹

روز هوای پاک

اشاره

جمعه

۲۸ بهمن ۱۳۸۴

۱۸ محرم ۱۴۲۷

Feb.۱۷.۲۰۰۶

بوی سرب و آهن /ابراهیم قبله آرباطان

بیدار می شوی و پنجره خانه را باز می کنی. شاید هوای پاک بر ریه های دودگرفته ات، دستی از اشتیاق بکشد! نفس می کشی و سرفه هایت، شدیدتر می شود.

«ماسک» را دوباره به دهانت می زنی. این هوا هنوز برای تنفست سنگین است؛ آنقدر سنگین که بوی سُرب و آهن سوخته می دهد.

دستمالی برمی داری و زیر آب خیس می کنی. دستمال را بر صورت خاک گرفته شمعدانی ها می گذاری. لایه ای از دود را از صورت گلبرگ ها پاک می کنی تا شاید گلدان ها، یک روز دیگر، زندگی را در آغوش بگیرند.

دلت می گیرد و به خیابان می روی. صدای گرفته پرندگان، لابه لای درختان کنار خیابان، به گوش می رسد. گویی اینکه حنجره آنها را از دود و گوگرد پر کرده باشند!

ص:۹۰

ریه هایت می سوزد و دست های خاکستری شهر، تو را به یاد بهار سبز کودکی هایت می اندازد.

در سینه سبز طبیعت، سپیدارها، قد کشیده اند و دامن طبیعت، از نسترن ها و اقاقی ها پر است.

نه «ماسک» می خواهی و نه سنگین نفس می کشی.

روی برگ شمعدانی های گلدان ها، به جای دود، شبنم سحرگاهی نشسته است. خورشید، به تو لبخند می زند و تو به زندگی.

* * *

شهر تو با هوای پاک - انگار - سرِ سازش ندارد؛ با این همه کارخانه هایی که هم شانه حاشیه شهر، به جای سروها قد کشیده اند و پاکی هوا را در کام خود می کشند.

آسمان شهر را دود غلیظ می پوشاند.

پشت میزِ کار می نشینی و دلت گرفته است.

پنجره را باز می کنی و به آسمان چشم می دوزی. حتی خورشید هم به تو لبخند نمی زند. ابرهای سیاه، مجال خنده را از خورشید هم گرفته اند.

آسمان مال تو نیست؛ همچنان که مال همشهری هایت هم نیست.

دودها و ابرهای خاکستری، آسمان را سهم خودشان کرده اند. ماسک را از کیفت درمی آوری و به دهانت می زنی.

صدای گوینده رادیو به خودت می آورد:

شنوندگان عزیز! روز هوای پاک را به شما تبریک می گوییم!

درد دل های یک رباط /حسین امیری

من از نژاد سرب نیستم، من از خاندان فلزها نیستم، فقط بنزین، فقط برق، فقط ماشین نیاز من نیست؛ من از نژاد ابرهای بارانی ام. هوا می خواهم، آسمان می خواهم، چه کسی آنها را دزدیده است؟

مدتی پیش، سبز بودم، برادرم نیز سبز بود، پدرم نیز، مادرم نیز. ما همه درختان شهر شما بودیم و حالا دوده، نگاهمان را آلود.

قاتلانِ مدرنِ من! جسدم را زودتر کشف کنید.

سرفه تمام زندگی ام شده است. بال های کوچکم ناتوان شده اند. نه پرنده آسمان هایم، نه مرغ زمین؛ من گنجشک داستان های شیرینتان بودم و بام خاطراتتان، هم بازی سنگ هایتان و هم صدای برگریز درختان حیاطتان، ولی حالا تمام هوا سنگ شده است؛ چگونه از هوا بگریزم؟ کجا بنشینم و بپرم و دور شوم؟

می دانم جای درخت، سبزه و پرنده ها را گرفته ام؛ می دانم احساس ندارم که بخندم، رگ هایم از سیم و قلبم از تراشه است. می دانم شعرهایتان را نمی فهمم، می دانم اشک هایتان را نمی توانم با مهربانی پاک کنم. می دانم من یک رباط هستم که تمام دنیای خاکستری تو شده ام؛ اما اگر هوا را با دود عوض نمی کردید، شاید اگر شش های شما هم سربی نشده بود، شاید اگر هوایی برای انسان ها بود، من هم انسان می شدم.

صدای سرفه هایت را که می شنوم، دلم فرو می ریزد. وقتی برمی خیزی و بیرون می روی، از خودم می پرسم آیا بیماری را خدا آفریده یا انسان؟ از خودم می پرسم چند ماشین دیگر باید به خیابان ها بیاید،

چند کارخانه دیگر باید مثل قارچ سبز شوند؟ شهر من دارد سرطان می گیرد. شهر من دارد جوان مرگ می شود.

ص:۹۲

تو را من چشم در راهم

جامی از جمکران (۱) /مهدی خلیلیان

اینجا، دارالشفای بیماران و درمانگاه زخم سینه هاست.

اینجا، آسایشگاه جان ها و آرامشگاه دل هاست.

اینجا، هر که زخمش بیش، عشقش بیشتر.

اینجا، به دل هایی که می خروشند، ثواب می فروشند!

اینجا، همه قدر زمان را می دانند و صاحب آن را می خوانند.

اینجا، دل ها آسمانی اند و چشم ها بارانی.

اینجا، همه در سوز و گدازند و مشغول راز و نیاز.

اینجا، همه دل به خدا می بازند و می سوزند و می سازند.

اینجا، معبد اوصیا و جایگاه اولیاست.

اینجا، دریا- دریا آه است و صحرا - صحرا امید و نگاه.

اینجا، همه به عشق، دل بسته اند و خویشتن خویش را شکسته اند.

اینجا، تکه ای از آسمان است؛ مسجد جمکران.

اینجا، همه در جلوت و خلوت به گریه عادت کرده اند.

اینجا، بر دل هایی که زخم دارند، مرهم می گذارند.

اینجا، هر شب، شب احیاست و دست ها به دعا، سوی خدا.

اینجا، دل ها گریانند و جان ها، حزین و نالان.

اینجا، هوایش بوییدنی و در و دیوارش بوسیدنی است.

اینجا، آوای قرآن و دعا در فضایش پیچیده و در جای جایش عشق باریده است.

اینجا، سرشار از دیدنی و گل های باغ وصالش چیدنی است.

اینجا، می توان با خدا خلوت کرد و روی به مولا آورد.

اینجا، بَدان و خوبان را می پذیرند.

اینجا، همه قدر لحظه ها را می دانند و فقط یک نفر را می خوانند.

اینجا، تکه ای از آسمان است؛ مسجد جمکران.

فراموشی /سید حسین ذاکرزاده

ما مدام فراموش می کنیم هستید و نگاه ملکوتی تان، چقدر نگران ماست.

مدام فراموش می کنیم قول داده اید که بیایید و از ما هم قول گرفته اید که سر این جاده روشن، به انتظارتان بایستیم.

آه چه می کشد انسان از این فراموشی؛ همزادی که با انسان متولد می شود، با او زندگی می کند و با او می میرد!

شاید شبیه بهانه باشد حرفم، اما باور کنید اگر شما را فراموش نکنیم، این قدر بی فروغ نمی شویم؛ وگرنه، ما که نمی خواهیم دلمان خالی شود از شما، دلمان نمی خواهد دلتان نخواهد ما را.

ولی نمی دانیم چرا با وجود وسعت نورتان، باز، در این تاریکی گم می شویم.

می دانید اشکال از کجاست؟ اشکال از اینجاست که ما خیلی چیزها را فراموش می کنیم و این فراموشی با ما خلق شده؛ وگرنه، نباید «بلی» به آن بلندی و وسعت، از یاد کسی برود.

نباید تاریکی و تنگیِ خیالِ گور، لحظه ای آراممان بگذارد.

نباید یاد شرم نگاه فرشتگان، آزادمان بگذارد.

نباید دستی خطا کند.

نباید چشمی ببیند آنچه را لایق پیمان نیست.

نباید گوشی خانه آنچه نباید، باشد.

اما چه کنیم که ما خیلی چیزها را فراموش کرده ایم. ما حتی شما را فراموش کرده ایم.

جاده رسیدن/حمیده رضایی

زمین چون آغوشی مجبور، رو به وحشت و تباهی گشوده است. ستم، بی محابا بر در می کوبد.

شتابِ ترسناکِ دقیقه ها، خاک را آرام نمی گذارد. آسمان بر شانه های زمین سنگینی می کند. فراق در چشم هایم می سوزد و بر گونه هایم فرو می غلتد.

هیچ بهاری بر دریچه های گشوده نمی آویزد وقتی نیستی.

هیچ دری گشوده نمی شود و هیچ هیاهویی از حیات، در رگ هستی نمی دود. هیچ جاده ای رسیدن را معنا نمی کند.

مسیرها از همه سو می گریزند و صدای پایی نیست. جمعه های ساکت، جمعه های تا همیشه انتظار.

آمدنت حتمی ست؛ اما فراق، دیوانه ام کرده است. سر بر دیواره های درونم گذاشته ام و های های از جان می نالم. چاره ای جز تو نمی شناسم بر بیچارگی این روزها و شب های این گونه. آمدنت حتمی ست؛ صدای آمدنت را می شنوم، وقتی گوش بر دیواره های انتظار می چسبانم. وقتی نگاهِ ملتهبم راه ها و مسیرها را می کاود.

خلاصه شب در چشم هایم چکیده است و تاریک تر از همیشه گام می زنم روزهای مکدر و مکررم را. بهار، پشت شاخه های به هم پیوسته درختان، انتظار می کشد. با هر نشانه بوی حضورت را نزدیک تر حس می کنم. جمعه در راه، جمعه موعود، جمعه از نو سبز شدن، جمعه آمدنت، جمعه نور، جمعه بنفش آبی، جمعه بهارانه.

ص:۹۵

هنوز منتظرم و با دست هایی خالی، دنبال چراغ های روشن نگاهت می گردم.

مباد بوی حسرت مشامم را پُر کند!

مباد نباشم و رویای دیدنت در چشم هایم خاموش شود!

مباد غروبِ تلخِ نرسیدن به تو و ندیدنت!

می آیی و همچنان چشم های تکه تکه ام را به جاده های رو به صبح دوخته ام.

خاک، در خود تکیده است و من در خود.

خاک، بوی رکود می دهد و من بوی مرگ. چشم هایم در هم مچاله شده اند و انتظار آمدنت را پلک می زنند.

امام مهر /نسرین رامادان

نه آن اندوهی که بتوان به فراموشی سپردت!

نه آن رنجی که گذر زمان از شدتش بکاهد.

نه آن بغضی که بتوان آن را فرو برد و زخمش را بر حنجر سوخته تاب آورد.

ای غایب از نظر! خورشیدِ در حجاب! چقدر این جمعه هایِ انتظار، پشت سر هم آمدند و تو نیامدی!

چقدر ندبه ها از نای خسته عاشقانت در گوش زمان پیچید و تو نیامدی!

چقدر چشم های شب زنده دار منتظرانت بر جاده ها خیره ماند و تو نیامدی!

آخر بگو کجایی ای جرعه نوش غم ها! بزرگمرد دل سپرده به توفان بلا!

کجایی ای فانوس روشن عشق! ای آخرین حجت خدا!

آیا وقت آن نرسیده است که گره از پیشانی شیفتگانت باز کنی؟

آیا وقت آن نرسیده است که غبار از دیدگان شیعیانت بزدایی؟

آیا وقت آن نرسیده که کتاب تاریخ هزار و چهارصد ساله رنج شیعه را ببندی؟

وقت آن نرسیده که از ملکوت آسمان، روزنه ای به این تاریک خانه دنیا بگشایی؟

امام زمان!

ای موعود منتظر! بیا که زمین سخت تشنه جرعه ای از عدالت توست!

بیا که کوه ها منتظر گام های استوار توأند!

بیا که دریاها، عطشناکِ قطره ای از زلال نگاه توأند!

بیا ای بهار دل های یخ زده ما! بیا ای امام مهر، امام خوبی ها!

کی می آیی؟/حسین امیری

از پشت ابرها نگاهم کن که نیمه شب، یتیمی را به گریه آمده ام.

من و نردبانِ ستاره ها برایت حرف ها داریم.

از پشت ابرها برگرد، ای ماه، که مدتی است با کاسه ای آب در دستم، می گریم.

نمی دانم چرا عکست در آب کاسه حقیرم نمی آید! شاید اشک چشمانم، آب را شور کرده و کدر؛ شاید برای دیدن تو، وسعت کاسه کم است و آب اندک.

مولای من! ای ماه آسمان ها! زودتر برگرد؛ دیری نمانده که همه آب های دریاها کم شوند و همه دل ها تنگ و کوچک.

ای ماه بلند آسمان شیعه! این چراغ های گرد شیشه ای می خواهند جای تو را در من بگیرند.

ای صبح بهار که ماندی و دیر شدی! ای نور که در نام هایت پنهان گشته ای! مرا با چراغ های لرزان کوچه تنها مگذار.

سر و دست و دل و جانم فدایت! ما که خانه زاد نگاه توایم، ما که راز نگاه دار عشق تو و پدران شهید توایم؛ چرا غریبی؟ چرا دوری؟ ای مهربان! کی می آیی؟

چشم منتظر /حمید باقریان

چشمه چشم هایم خشکیده است.

غبار انتظار بر آیینه چشم هایم نشسته است.

کجاست چشمه اشکی تا فرو شوید غبار چشم های منتظرم را؟

من در سیاه چال غربت خویش، زندانی فراق توأم.

سکوت، هم آغوش شب های تنهایی من است.

در قاب تنهایی شب هایم، ماهی نمی تابد.

ستاره ها از هم گریخته اند.

غروب، خورشید را به زنجیر کشیده است.

تمام حجم لحظه هایم تاریک است، به وسعت شب؛ شبی سرد که زندگی در آن خاموش است.

شمعدانی های منتظر، پشت پنجره های بسته انتظار پژمرده اند.

تمام گل های باغچه امید، افسرده اند و قناری ها، آواز عشق را از یاد برده اند.

فقط با حضور توست که جهان دوباره سبز می شود، از عدالت و مهربانی. بیا که بی تو جهان در غروب می باشد.

روزهای انتظار /ابراهیم قبله آرباطان

دیرزمانی است که انتظار، اتفاقی بزرگ را بر دوش می کشد و «جمعه ها»، وامدار تحقق این اتفاقند.

فراخور غوغای دل است که هرکس با انتظار حرفی دارد.

چه شب زنده دارانی که با زمزمه های شبانگاهی خود، دل را به زمزم حضور می سپارند و سجاده نمازشان از «استغاثه» و «انابه» لبریز است!

چه چشم انتظارانی که پنجره های دلشان را به سمت آسمان گشوده اند و از زمین، چیزی غیر از دو بال برای آسمانی شدن و خود را به محبوب رساندن، نمی خواهند!

... و چه سپیدپوشان حرم حریم الهی که از مویه تا میقات، پا به پای رسیدن، گام برمی دارند و سبک بالانه، در وعده گاه موعود، دیده به دیدار یار دوخته اند!

ص:۹۸

منادیان حضور، در مأذنه های دل، تکبیره الاحرام وصال می بندند و جمعه جمعه شانه هایشان را زیر چتر سبز «جمکران» سبک بال تر می کنند.

جاری می شود، عطر تکلم شعر انتظار، بر زبانم.

می تراود گلپونه های سبز دعا از دو دستم.

روشن می شود چلچراغ باغ چشمم از شوق تکلم، «أَیْنَ وَجْه اللّه ِ الَّذیِ إِلَیْهِ یَتَوَجَّهُ الأَوْلیاء».

... و چقدر الفت دارد با من، پنجره هایی که تا همیشه به سمت جاده های رسیدن گشوده است!

با حجمی از دلتنگی ها و انابه و ندبه،

در وسعتی به اندازه تمام زاویه های آسمان،

بر سر سجاده ای مملو از گل های باغ بهشت،

در خنکای دست های روح افزای سحرگاهان

و با کوله باری از دلتنگی ها، می آید و بهار در زیر پایش جان می گیرد.

می آید و از دست های دعایش اجابت می بارد.

وعده ای از زمان های دور، برای آنهایی که چله نشین جمعه وصال هستند.

آنها که نشان از دل هایشان می گیرند و شرف حضور می یابند.

از تنزیل و تعلیم، تا آیات و روایات، او را وعده داده اند.

از راه می رسد و آن روز، روز پایان دلتنگی هاست،

از راه می رسد و آن روز، روز وعده الهی است،

از راه می رسد و آن روز، روزگار خوب زیستن در حریم امن عدالت مهدوی است؛

روزگاری که ذوالفقار، میزان عدالت می شود و کتاب وحی، کتاب زندگی.

زمین، سرد است/طیبه تقی زاده

پشت پنجره های انتظار، جاده را می کاوم و چشم های خیره ام را به آن دوردست ها می رسانم. خالی از هر روزنه ای که بوی رسیدن داشته باشد، در تنهایی ساکن خویش می نشینم. پیله های

سخت جدایی مرا احاطه کرده اند. آواز خوش وصل، در حنجره خشک گلویم جا مانده، سکونی مداوم در من شکل گرفته است. خیال مکرر آمدنت، تنها رؤیای شیرین من است. چشم می بندم؛ لحظه های روشن وصال، مرا سرمست می کند و من در اوج سرخوشی، پیمانه پیمانه لحظه های وصل را سرمی کشم.

پرنده سان خود را به قفس تن می کوبم. چشم باز کرده ام باز سایه های شوم جدایی را می بینم که سایه گسترده. چشم انتظاری هایم را می شمارم.

کدام روز، عدالت سایه گسترت، خشم خوشه های نفرت را دست چین می کند؟

دلم برای بوی بهار تنگ شده است؛ کدام روز، چشم باز کنم تا گل دادن یاس های آمدنت را ببینم؟ این کسوف در تاریکی نشسته، تا کی ادامه پیدا می کند؛ این نفس های مکرر در هواهای تیره قلب ها؟

ای کاش باران بیاید تا قدری از دلتنگی های غریب را در رحمت و طراوت خویش غسل دهد!

ای کاش هر چه زودتر، تقویم ها ورق می خوردند و تاریخ، به جمعه ظهور تو می رسید!

ای کاش سرکشی های همیشه ایام لجام گسیخته، آمدنت را دور نمی کرد!

افسوس، هیچ دستی نیست آینه جهان نمایم شود!

گرمای بی مهر خورشید، نمی تواند بی تو، سردی زمین را از بین ببرد.

خوشا آن جمعه!/حمزه کریم خانی

خوشا آن جمعه!

خوشا جمعه ای که در آن، همگان شاد و خرسند شوند و آه و ناله ها به پایان رسد و انتظارها به سر آید؛ سیاهی و ظلمت از ساحت زمین رخت بربندد و نور الهی همه هستی را فرا گیرد و سینه های

مجروح، به داروی ایمان و عدالت شفا یابند! خوشا جمعه ای که گل های دانش و ایمان، جهان را خوش بو خواهند کرد و بساط ظلم و جور جائران برچیده خواهد شد!

خوشا جمعه ای که باران رحمت پروردگار، بر زمین و زمینیان فرو ریزد و کویر تشنه جان ها را سیراب و باطراوت گرداند!

ص:۱۰۰

خوشا جمعه ای که آفتاب، فروغ دیدگانش را بگشاید و خورشید، تمام تجلی اش را به تماشا بگذارد و ماه، روشنای خویش را جلوه گر سازد! خوشا جمعه ای که بلبلان، نغمه سرای رجعت پاکان شوند و پرندگان مهاجر، بال هایشان را به استقبال آنان بگشایند!

خوشا جمعه ای که دلِ درماندگان از ترنم مِهر و صفا به شوق آیند و چشم جهانیان با آن فروغ هستی بخش روشن و منور گردد!

تا جمعه حضور /فاطمه سلیمان پور

آه ای شکوه تاریخ! این روزها که غربت، چارچوب دلم را در آغوش کشیده است، می توان فقط به آمدن تو دلخوش کرد. جمعه ها هنوز که هنوز است رنگ تو را دارند. جمعه ها را باید قاب بگیریم، جمعه ها را... .

روزی خواهد رسید که اقیانوس ها در ژرفای محبت تو گم می شوند و خورشید، پا به پای دست هایت به روشنایی می رسد.

روزی می رسد که بی شک ضربان های قلب زمان را تو تکان می دهی و ساعت ها در ایستگاه به تو رسیدن، متوقف می شوند.

روزی خواهد آمد که عشق بر قله های رفیع وصل می ایستد و در آن روز، بهار تازگی دارد در چشم های هزاران عاشق چشم به راه.

می آیی؛ از همان مسیری که وعده داده ای. نسیم برایت دست تکان می دهد و باد، هوهوکنان، در هلهله آمدنت می رقصد. چقدر چشم به در بچرخانم و سوسوکنان چراغ های سمات را به عصرهای دلگیر بی تو بودن گره بزنم که شاید جمعه دیگر، بهارِ در راه برسد؟!

ای بارانی ترین مرد! اشک هایت هنوز که هنوز است، مظلومیت مادرت زهرا (س) را به یاد می آورد.

راستی! چقدر تا تو رسیدن باقی ست؟ بگو کدام جاده بوسه بر قدم های تو خواهد زد؟ کدام روز؟ کدام ساعت؟

ص:۱۰۱

ظهور، بی شک نزدیک است. چیزی نمانده است؛ فقط چند پلک دیگر، انتظار کافی است و من حتم دارم که می آیی.

بهار در راه است.

«ای مرکز ثقل کهکشان دل من

خورشید بلند آسمان دل من

عمری است که من منتظر دیدارم

یک جمعه بیا به جمکران دل من»

موعود من! /طاهره یوسفی

تو را می خوانم به هزار نام پاکت؛ به هزار نام آشنا.

موعود من!

در میان آسمان ها، نگاهم تو را می کاود.

حالا که چشمانم در غیبت تو چنین در تمنایند، در قلبم به دنبال تو خواهم گشت و خواهم یافت.

موعود من!

در خیالم یاد تو را نقش می زنم و در فریادهای خاموشم تو را می خوانم و در شکست های بسیارم وجود تو را طلب می کنم، ای امام همیشه حاضر و ای امیدی که خاموش نخواهی شد!

ای امام مهر،

حضور سبزت را همیشه استغاثه می کنم و چشم به راه جاده های حضورت می مانم تا روزی که روز ظهور باشد.

«ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و ز جان دوست دارمت»

آیات آفتاب /سید علی عطایی

ای حضرت همیشگی ذات آفتاب!

پس کی طلوع می کند آیات آفتاب؟

ص:۱۰۲

تا کی حضور روشن خورشید پشت ابر؟

تا کی حضور ماه شده مات آفتاب؟

دستانم التماس نفس های سوخته است

قد می کشند سمت مناجات آفتاب

بر من ببخش یک نفس از بی کرانگی ات

یک ذره از تمامی ذرات آفتاب

یا اینکه شعله شعله به آتش بکش مرا

یا لحظه ای بخواه به میقات آفتاب

ای صبح! از تسلسل شب ها عبور کن

بی طاقتم برای ملاقات آفتاب

رؤیت خورشید /امیر اکبرزاده

در انتظار رویت خورشید مانده ایم

امیدوار آمدن عید مانده ایم

محکوم کوچ سمت عدم گشته ایم ما

بی تو در آستانه تبعید مانده ایم

بی تو هجوم شب به زمین قطعی است، آه!

درمانده در برابر تهدید مانده ایم

پا بر سر جهان بگذار و طلوع کن

حالا که در ترادف تردید مانده ایم

به تندباد حادثه ها سرسپرده ایم

آشفته در هوای تو چون بید مانده ایم

ص:۱۰۳

ای نور محض! بر شب تاریک ما بتاب

در انتظار رؤیت خورشید مانده ایم

ای امامِ... /روزبه فروتن پی

دوس دارم آبِ وضوی تو بشم

خادمِ مسجدِ روی تو بشم

تو رو هر شب تو نمازم ببینم

تو دلِ راز و نیازم ببینم

دستِ من شانه موی تو بشه

دلم آیینه روی تو بشه

تو رو هر لحظه تماشا بکنم

غیر تو هر چی رو حاشا بکنم

چی می شه هم نَفَسِت بشه دلم؟!

مرغِ عشقِ قَفَسِت بشه دلم؟!

چی می شه زخمامُ مرهم بذاری؟!

دلمُ تو باغِ عشقت بکاری؟!

یه نفر، دلش کویره بی شما

تو خودش داره می میره بی شما

یه نفر، شبیهِ تشنگیِ خاک

جگرش؛ تَرَک ترک، دلش؛ هلاک

بهار عشق /روزبه فروتن پی

شنیدم تو «سامِرا» گُل می کنی

توی قلبِ عاشقا گل می کنی

منم عاشقم بیا بهارِ عشق

بیا ای دلیل و اعتبارِ عشق

بیا ای یوسفِ مصرِ روزگار

لحظه ای به کوچه باغِ انتظار

بیا ای که قامتت، قیامته

سایه تو مأمنِ سلامته

قَسَمِت می دم به «جمکرانِ» عشق

به کبوترای آسمانِ عشق

تو بیا قدم رو چشمِ ما بذار

ای امامِ عدل و نور و انتظار

من یه اشکم که تو چشمای غمم

یه حُبابم که تو دریای غمم

ص:۱۰۵

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹